

((بسم الله الرحمن الرحيم))

نام کتاب: رمان چشمان یخ زده

نویسنده : یگانه زارع کاربر نودهشتیا

ژانر: ترسناک، تخیلی.

<<www.98iia.com>>



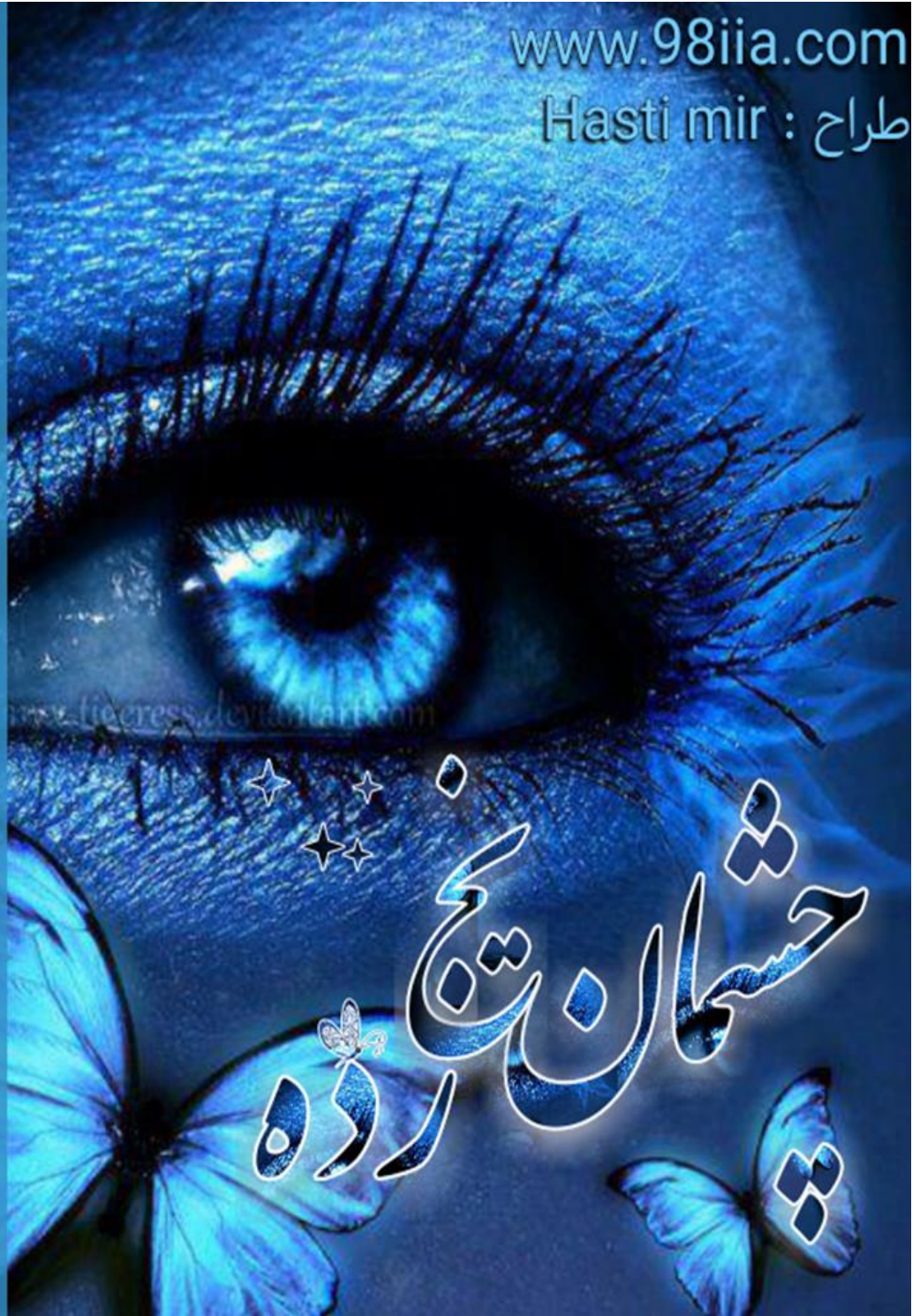
www.98iia.com

طراح : Hasti mir



چشمان یخ زده

به قلم : یگانه زارع



چشمان یخ زده

فصل اول

تمام بدنم درد می کرد. درد از نوک پاهایم به ستون فقراتم میزد. صدا می زد، اما کسی جواب نمی داد. کتابیون را در ماشینمان دیدم. گویی خواب بود؛ اما چرا از بینی اش خون آمده بود؟ ماشین چیه شده و من داشتم مرگ عزیزانم را در پیش رویم می دیدم.

پدر و مادرم را صدا زدم، اما جوابی نیامد! نگران شدم. فریاد می زدم اما هیچ صدایی نمی آمد.

ناگهان صدای ضعیف مادرم آمد که گفت: کتی جان! عزیزم! حالت خوبه؟

می دیدم که به سختی صحبت می کرد، گفتم: مامان! حالم خوب نیست... درد دارم.

مامان با صدای ضعیفی گفت: درست میشه دخترم. همه چیز درست میشه. من و بابا دوستت داریم! خیلی دوستت داریم.

بعد دیگر صدایی نشنیدم. بازهم صدا کردم. داد و فریاد زدم؛ اما فقط صدای خودم را می شنیدم. تا اینکه از درد بی هوش شدم...

چشمانم را که باز کردم، نور به شدت داخل شد. چشمانم درد گرفت.

گفتم: اوه لعنتی!

سریع چشمانم را بستم. دوباره از زیر چشم بیرون را دیدم؛ داخل یک اتاق سفید رنگ بودم؛ همه چیز سفید بود: تخت خواب، ملافه و ... همه چیز از نور بود.

خواستم نیم خیز شوم که درد عجیبی در کمرم پیچید. به همان حالت دوباره چشم گشودم، کمی دیدم بهتر شده بود.

چشمانم را اطراف چرخاندم تا کسی را بینم که زنی سفید پوش با مقنعه و ماتوی سفید و گوشه پزشکی به داخل آمد. با دیدنم لبخندی گوشه لبش جای گرفت.

گفت: به به! کتی خانم ما حالش خوب شد! جای شکرش باقیه.

و دستش را به گونه ام کشید. دست گرمش، صورت یخ زده ام را گرم کرد.

گفتم: من کجا هستم؟

گفت: خب.. اینجا جای بدی نیست. یه چند وقتی مهمون ما بودی خانومی؛ تو بیمارستانی گلم.

با شنیدن اسم بیمارستان بی اختیار گفتم: خانواده ام کجان؟

پرستار ناخود آگاه اخم هایش در هم رفت ولی باز هم حالتش را حفظ کرد و گفت: جای اونا هم خوبه عزیزم. تو فعلا باید استراحت کنی تا خوب بشی و باز هم بتونی اونا رو ببینی.

گفتم : اما من میدونم اونا حالشون خوب نیست! اونا مردن، درسته؟ (اشکهایم بی اختیار از چشمانم سرازیر شدند و روی گونه هایم چکیدند)

پرستار که ناراحت شده بود، سرش را پایین انداخت و گفت: متاسفم. نمی خواستم خبری به این بدی رو بهت بگم.

گفتم: میدونم. ممنونم... میشه تنهام بزارید؟

گفت: فقط یه چیزی... خواهرت کتابیون، هنوز توی آی سیو هست؛ به کما رفته، ضربه ی بدی به سرش خورده.

از شنیدن این خبر، صدام بالا گرفت و گفتم: تو رو خدا یه کاری کنیدا! اون خیلی کوچکتراز اینه که بمیره . اون تنها کس من تو این دنیای بی رحمه؛ اونو نگاهش داریدا!

و های _ های زدم زیر گریه. از شدت گریه ام، پرستار هم گریه اش گرفته بود .

بعد از یک آرام بخش که بهم تزریق کردند، خوابم برد...

در خواب مادرم را دیدم که موهایم را شانه می کرد.

صدای موزیک آرامش بخشی در فضا پیچیده بود. مادر عطر همیشهگی اش را زده و از همیشه اش جوان تر و زیباتر بود. موهای خرمایی اش را بافته بود و کنار صورتش خودنمایی می کردند.

گفتم: مامان تو از پیشم رفتی ؟

گفت: کتی جان! من همیشه پشت هستم.

دستش را روی قلبم گذاشت و گفت :من اینجا ام.

و گونه ام را بوسید.

گفتم: پس پدر؟ که صدای بابا از پشت سرم آمد: دخترم! منم همراهت هستم.

از صدایش، ناخودآگاه بلند شدم و بغلش کردم. از بویش مست شدم. پدر که لباس مرتبی بر تن داشت دستش را روی سرم کشید و گفت: امیدت به خدا باشه. اون خیلی بزرگ و مهربانه .

گفتم : پس کتابیون چی؟

پدر دست مادر را گرفت و هر دو با هم به سمت در خانه رفتند. پشت سرشان رفتم و گفتم : پس کتابیون! اون چی ؟

صدای مادر از دور می آمد که گفت: اون هم پیش ما می مونه. این رو قبول کن. اون جاش اینجاست.

گفتم : خواهش می کنم من رو هم ببرین! خواهش می کنم.

خوابم مانند مه شد و ناگهان به هوش آمدم؛ از خواب که بیدار شدم، می دانستم دیگر کتابیون را هم نمی بینم...

فصل دوم

روی تخت بیمارستان مبهوت نشسته بودم که صدای آشنایی مرا از عالم خیال بیرون آورد: کتی جان؟

صدای عمه ثریا بود؛ تنها کسی که برایم مانده بود. عمه هیچ بچه ای نداشت و توی محله ی جردن تهران، تک و تنها زندگی می کرد. نگاهم کشیده شد سمت چشمانش که هم‌رنگ چشمان عسلی پدر بودند و بی اختیار اشک در چشمانم جمع شد. بغلم گرفت. چقدر عطر تنش را دوست داشتم. بوی آغوشش، مرا سمت پدر کشید و بی اختیار شروع به هق _ هق و لرزیدن کردم. گریه ام شدید تر شد و عمه هم با من همراه شد. هر دو اشک می ریختیم و همدیگر را در آغوش گرفته بودیم.

یک ساعت بعد، به همراه عمه، راهی مراسم خاک سپاری کتابیون شدیم.

من روی صندلی چرخدار نشسته و شال مشکی بر سر انداخته بودم. عمه هم لباس سر تا پا مشکی ای پوشیده بود و با غم زیادی که در چهره اش بود، همراهیم می کرد. مراسم بی سرو صدا انجام شد. قبر پدر و مادر و کتابیون، در یک ردیف، کنار همدیگر بود. پدر و مادر همان روز دفن شده بودند. من و کتابیون یک ماه بعد به آنها ملحق شدیم. کتابیون کنارشان آرمید و من هم روی ویلچر، نظاره گر جمع صمیمی شان شدم و در دلم آرزو می کردم من هم رفته بودم. خاک را بر مزار کتابیون ریختند و حالا کتابیون پانزده ساله، با تمام خاطراتش، مرا تنها گذاشت و در کنار پدر و مادر آرام گرفت. سر خاکش من و عمه بودیم و چند نفر از دوستان خانوادگی. همه گریه می کردند.

اما من فقط مبهوت بودم از این همه اتفاق شوم که بر سرمان سایه انداخته بود. اشک در چشمانم خشک شد. خیره به قبر شده بودم؛ که صدای عمه مرا به خود آورد: کتی جان وقت رفته. و دستش را بر شانه ام گذاشت.

سرم را بالا گرفتم و گفتم: میشود چند لحظه ای مرا تنها بگذارید؟

عمه بی هیچ حرفی سرش را تکان داد و با دستمالی، اشک هایش را پاک کرد و رفت.

حالا من، تنها سر قبر عزیزانم روی ویلچر نشسته بودم. اشک هایم بی محابا شروع به ریزش کردند و مانند دانه های درشت باران، صورتم را خیس کردند. هم زمان نم نم باران پاییزی هم گرفت و حال صورت من تماشایی شده بود. در بین چشمان خیس و مژه های اشکین و باران زده، حاله ای از نظرم گذشت. صورتم را تکان دادم. پسر جوانی را در چند قدمی قبر ها سر یک قبر دیدم. تیشرت مشکی و کت لی و شلوار لی داشت. موهایش مانند یخ سفید رنگ بودند. اول گمان کردم پیر مردی است؛ اما بعد که دیدم خوب شد، فهمیدم: یک پسر جوان با موهای سفید و دسته گلی سفید رنگ که بر روی قبر می گذاشت، آنجا بود. خودم را جمع و جور کردم و صورتم را سمت قبر چرخاندم. پاکت

شکلاتی جلویم گرفته شد. ناخودآگاه نگاهم سمت صاحب پاکت رفت که در کمال حیرت، یک جفت چشم آبی یخی به من خیره شده بود! مات چشمان یخ زده اش بودم. نفهمیدم چه شد که پسر دوباره گفت: بفرمایید بردارید.

من مات و مبهوت بودم. دستم را داخل پاکت شکلات کردم و نفهمیدم که یک مشت شکلات بین دستانم آمد. پسر که تعجب کرده بود گفت: فاتحه یادتون نره!

صدای عمه بلند شد که: «کتی بیا...» سرم را چرخاندم تا جواب پسر را بدهم؛ ولی نبود! هرچرا چشم انداختم نبود. گویی اصلا وجود نداشت.

سر قبری رفتم که گلش را آنجا گذاشته بود تا بینم قبر متعلق به چه کسی است. در کمال تعجب دیدم که گلهای روی قبر پر پر شده اند. گلهای را که کنار زدم، با عکس همان پسر بر روی قبر مواجه شدم! روی تنم عرق سرد نشست. عمه را صدا کردم و فقط گفتم که به خانه برویم ...

فصل سوم

از روزی که کتایون را به خاک سپرده بودیم، کلمه ای حرف نزده بودم. عمه هم اصراری بر حرف زدن نمی کند. روحم خسته بود. از آن خسته تر، جسمم است؛ جسمی که تا پایان عمر محکوم به ماندن روی ویلچر است، آن هم در اوج جوانی ام.

اسمم کتی است؛ هجده سال دارم. دختر بزرگ خانواده ای چهارنفره هستم و یک خواهر شوخ و شیطون با نام کتایون داشتم. (یاد کتایون آتشم میزند. کتایون من مژه های بلند و موهای مشکی داشت. خنده های از ته دل و شوخی های کودکانه اش را در خاطر دارم)

من برعکس کتایون، مو و چشمان عسلی داشتم. تازه کنکور داده بودم و رشته ی معماری دانشگاه خوبی قبول شده بودم.

پدر مهربانم، سینا، یک کارآگاه نیروی انتظامی بود و مادرخویم شیوا، پرستار بود.

مادرم یک برادر داشته که در سنین پایین فوت کرده و پدرم هم یک خواهر داشته که عمه ثریا بود. پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها هم خیلی سال است که فوت کردند.

خانواده ی ما همین است. من، حالا که پدر و مادرم را از دست داده ام، خیلی تنها شده ام.

روز آخر قبل از حادثه، پدر به طور ناگهانی آمد و گفت: « بچه ها! سریعا حاضر بشین تا به یکی از روستاهای شمالی کشور سفر کنیم.»

گفتم: پدر! چطور این قدر ناگهانی؟

گفت: چیزی نپرسید. شما که عاشق شمال هستید؛ این گونه هم فال و هم تماشا است.

ما از همه جا بی خبر، با جیغ و خوشحالی، شروع به جمع کردن وسایل کردیم. یادمه کتابیون چقدر خوشحال بود و با تک_ تک دوستانش خداحافظی کرد؛ اما من هیچ وقت یادم نمی رود که چقدر غر زدم که دقیقا روزهای ثبت نام دانشگاه، قصد سفر داشتند. مادر فقط می خندید و به غرهای من گوش می داد. هنوز چهره اش از خاطر من نمی رود...

شب حادثه، پدر خسته بود و چند ساعتی بی وقفه رانندگی می کرد. خستگی اش را بهانه کردیم تا کمی ما برانیم (من و مادرم)؛ اما گوش نمی داد. چند دقیقه بعد، آن حادثه اتفاق افتاد؛ کتابیون خواب بود. مادر با پدر صحبت می کرد که صدای کوبیده شدن ماشین بر چیزی بزرگ آمد و بعد ماشین تعادل پیدا نکرد و چند غلط زد و گوشه ی جاده افتاد. از آن حادثه فقط درد را به یاد دارم.

بعد از آن حادثه، در پرونده آمده بود که ماشین به صخره ی کنار جاده برخورد کرده؛ اما من یادم بود که آن چیز به ماشین برخورد کرد. ما در جاده راه خودمان را می رفتیم؛ نمی توانستم تحلیل کنم! مدام برگه ی سانحه را می خواندم. هیچ چیزی را متوجه نمی شدم، همه چیز محیا شده بود تا خانواده ام را از من بگیرد. حالا من بر روی صندلی چرخدار، منتظر معجزه ای بودم که آن اتفاق را درست کند...

فصل چهارم

عمه صبح زود به دادسرا می رفت و تا سه بعد از ظهر، یک تنه بر روی پرونده ای کار می کرد. (عمه ام وکیل بازنشسته بود)

پرستار من هم از صبح روی اعصابم می رفت. مدام این کار رو بکنید و اون کار رو نکنید! خسته شدم و ناگهان گفتم: خواهش میکنم من رو تنها بزارید.

او رفت و من داخل اتاقم تنها شدم. خیره شدم به در و دیوار اتاقی که بخشی از خانه ی عمه بود. از زمانی که مرگ پدر و مادرم را دیدم، پام را داخل خانه مان نگذاشتم، خانه ای که زندگی داخلش موج میزد.

از شلوغ کاری های کتابیون گرفته تا روزنامه خواندن و تلویزیون دیدن پدر و بوی قرمه سبزی و فسنجون مامانم. حالا آن خونه دریش قفل و بسته شده، من هم هیچ حوصله ای برای دیدنش ندارم.

دو روز بعد از مرگ کتابیون، با عمه رفتیم تا یک سری از وسایلم را از خانه مان بیاورم.

درب آپارتمان را که باز کردیم، زهرا خانم همسایه مون رو دیدم که با چشمان اشک بار به دیدنم آمد. می دانستم که خیلی با مادرم دوست بودند. نتوانستم گریه هایش را ببینم؛ عمه که حال خراب مرا دید، با بیخشنیدی مرا به سمت آسانسور برد. عمه درب خانه را باز کرد و چراغ را زد. داخل خانه شدم و بی اراده گفتم: کتابیون!

عمه خیلی ناراحت شد و سرش را به طرف دیگر چرخاند تا من اشک هایش را نبینم . با دست، صندلی را به سمت اتاق مشترکمون بردم؛ وسایل کتابون مرتب چیده شده بود. به سمت تختش رفتم و بالشش را در بغل گرفتم. بوی عطر کتابون را می داد! اشک در چشمانم جوشید، هق _ هق سر دادم و سر بلند کردم. عکسش روی دیوار خودنمایی می کرد؛ با همان لبخند مخصوصش. عکس را برداشتم و در دستانم گرفتم. از زیر تختم، یک چمدان بیرون آوردم و عکسش را داخلش گذاشتم. سراغ وسایلم رفتم، لوازم شخصی ام را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم . عمه در پذیرایی بود. ایستاده بود و به همه جا خیره میشد؛ صدایش زدم: عمه ثریا!

سریع خودش را به من رساند: کتی جانم!

گفتم: عمه یک سری از لوازم پدر و مادرم رو می خوام. میشه منو ببری به اتاقشون؟

عمه که از شدت گریه صدایش گرفته بود، با صدایی که گویا از ته چاه بلند میشد، گفت: چشم عزیز دل عمه. فدات بشم دختر گلم!

به سمت اتاق مامان و بابا هدایت شدیم.

درب اتاق مامان و بابا رو باز کردم. صدای مادر در گوشم پیچید که گفت: دختر نازنینم! در و اول بز، اجازه بگیر، بعد داخل بشو.

گفتم : مامان خویم! دلت میاد دختر گلت این قدر معطل بشه تا در باز بشه؟

مامان لبخند میزد و من رو در آغوش می گرفت.. حالا من بدون اجازه، در اتاقشان بودم..

به تختشان دست کشیدم؛ چه شب هایی که از ترس تاریکی به اتاقشان پناه آوردم و چه آغوش امنی داشت مادر.

عکس هایشان روی دیوار خودنمایی می کردند. تک تک را بوسیدم و در چمدان چیدم.

موبایل مادر به شارژ مانده بود. برش داشتم. چند تا از پیراهن های کتیف را در لباسشویی انداختیم و وسایل داخل یخچال هم در کیسه زباله. تمام برق ها را قطع کردیم و از ساختمان بیرون آمدیم.

چقدر این خانه را دوست داشتم! اما حالا ازش متنفرم.. خانه ی بدون خانواده ام به چه دردی می خورد؟! *

فصل پنجم

در راه با عمه به سمت خانه اش حرکت کردیم. حرفی نمی زدیم و سکوت سنگینی بین ما بود.

گفتم: عمه جان! می شود به سر خاکشان برویم؟

عمه بی هیچ حرفی ماشین را به سمت بهشت زهرا برد.

به قطعه شان که رسیدیم، دسته گلی گرفتیم. به سر خاکشان که رسیدیم، حسابی گریه کردیم. عمه بلند شد تا بسته ی خرما را خیرات بدهد؛ به یاد آن پسر افتادم.. چرخ وبلچر را به سمت آن محل بردم. گلهای حالا خشک خشک شده بودند و همراه باد به اطراف رفته بودند. روی قبر خاک گرفته بود، معلوم بود کسی خیلی وقته به آن سر زده است. روی قبر تصویری از همان پسر بود و نوشته شده بود:

جوان ناکام: فرزند نامی.

طلوع: پنج _ مرداد _ هزار و سیصد و شست و هفت.

غروب: پنج _ مرداد _ هزار و سیصد و نود و پنج.

و چند بیت شعر...

در فکر آن پسر بودم که صدای آشنایی، مرا از عالم خیال بیرون آورد: شما هم به فرزند سر می زدید؟

سرم را چرخاندم و همان پسر را با کت چرم و شلوار لی و موهای سفید دیدم؛ مثل یخ زده ها شدم!

گفتم: ببخشید، اما شباهت شما غیر قابل باوره..!

خندید. خنده اش خیلی دل انگیز بود؛ نمی توانستم از او چشم بردارم! چشمان شگفت انگیزش را که مانند یخ بودند پشت عینک پنهان کرده بود.

گفت: البته! دو برادر دوقلو نباید بی شباهت باشند..

روی کلمه ی "دوقلو" تاکید کرد.

گفتم: خدا بیامرزه.

گفت: خدارحمت کنه خانواده تون رو.

نمی دانستم او از کجا می دانست من خانواده ام را از دست داده ام!

بهش نگاه کردم. عینکش را در آورد و گفت: من فرزند نامی هستم. تنها باز مانده؛ مانند شما کتی خانوم!

باز هم از اینکه اسم مرا می دانست مبهوت شدم و گفتم: اما شما از کجا می دونید من کی هستم؟!

گفت: من همه چیز رو راجع به شما میدونم و همچنین راجع به پدرتون؛ اما شما هیچ وقت هیچ چیزی از من نمیتونید بفهمید.

منظورش رو نفهمیدم. گفتم: پس شما کی هستید؟

گفت: کسی که هیچ کس نیست!

در حال هضم سخنش بودم؛ نشست و دسته گلش را روی قبر گذاشت.

ایستاد و مشغول فاتحه خواندن شد. خیره به دسته گل سفید رنگ بودم که مانند گل شب بو، عطرش فضا را پر کرد. عمه ثریا صدایم کرد. چرخیدم؛ ولی اثری از فرزین نبود! باز هم ناپدید شده بود.

فصل ششم

فرزین راز سر به مهر من بود. کسی که هیچ چیزی از من نمی دانستم، اما او خوب مرا می شناخت. برایم فهمیدن اینکه او که بود، خیلی مهم بود؛ شاید او در مسیری مرا راهنمایی می کرد تا از این سردرگمی نجات پیدا کنم.

روی صندلی حیاط عمه ثریا نشسته بودم. یک لیوان قهوه داغ جلویم قرار داشت. هوای پاییزی سرد و بوی بارانی که باریده، فضای حیاط را پر کرده بود.

جرعه ای از قهوه را نوشیدم. گرما، ذره _ ذره وجودم را گرم کرد. به یاد آوردم همیشه موقع کار پدر، من قهوه را می بردم.

در اتاق کارش را می زدم، می گفتم: دختر گلم بیا که وجودت هم خستگیم رو می بره.

داخل می شدم و روی صندلی کنارش می نشستم. قهوه را به دستش می دادم، گرم تعریف می شدیم. از عالم پدر و دختری بیرون می آمدم و مثل دو دوست و دو هم سن با هم صحبت می کردیم؛ اینقدر تعریف می کردیم که از نیمه های شب هم می گذشت و مادر می آمد و با لبخندش می گفت: « پدر و دختر چی میگین؟ گل می گید و گل می شنوید! » و بعد از چند دقیقه آنها را تنها می گذاشتم و می گفتم: « حالا شما گل بگید و... » و با جمله "دختر ناقل" فرار می کردم و به اتاق خودم و کتابون می رفتم.

همیشه کتابون از من زودتر می خوابید و از من سحر خیز تر بود.

وقتی به اتاق می رفتم، پتوی کتابون را مرتب می کردم و نگاه طولانی ای به او می کردم که مثل عروسک خواب بود. بعد هم آرام در جای خودم می خوابیدم.

با یاد آن روزها، اشک در چشمانم حلقه زد. نتوانستم قهوه را تمام کنم. باقی اش را ریختم داخل باغچه. لیوانش را برداشتم و به خانه آمدم.

عمه ثریا در آشپزخانه برنج می پخت؛ داخل شدم و گفتم: عمه جان کمک نمیخواید؟

گفت: بی زحمت سالاد را آماده می کنی؟

گفتم: به روی چشمم.

بعد از صرف غذا گفت: کتی جان! شنیدم دانشگاه خوبی قبول شدی؛ نمیخواهی برای ثبت نام؟

گفتم: عمه حوصله ی درس ندارم. شاید سال بعد شرکت کردم؛ شاید...

عمه بحث را نکشید ولی فقط گفت: خیلی عالی می شد اگر امسال رو ادامه می دادی. و مشغول جمع کردن میز شد.

من هم بی هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون رفتم و پای تلویزیون نشستم.

در فکر این بودم که صبح زود به بهشت زهرا بروم؛ شاید اثری از فرزین باشد. اصلا او که بود؟!

عمه کارش را تمام کرده بود. شب بخیری گفت تا برود بخوابد.

گفتم: عمه!

گفت: جانم؟

گفتم: اجازه هست فردا سری به بهشت زهرا بزنم؟

گفت: دخترم حتما برو! اگر میخوای وایستا با هم بریم؟

گفتم: نه خودم میرم؛ مزاحمتون نمیشم.

گفت: باشه. پس ماشین رو میتونی ببری؟

گفتم: ممنون! اما با تاکسی راحت ترم.

گفت: هر طور راحتی، فقط نزار خیلی خلوت بشه؛ زودتر بیا.

گفتم: چشم.

شب بخیر گفتیم و رفتیم بخواییم؛ اما من از فکر آن چشمان یخی، خوابم نمی برد...

فصل هفتم

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم. صبحانه ی مختصری خوردم و یک تاکسی در بست گرفتم تا به بهشت زهرا بروم.

در راه یک دسته گل که شامل دو تا رز قرمز و یک رز آبی بود و یک بسته خرما خریدم.

سر خاک خانواده ام که رسیدم، هیچ کسی در باغ بهشت نبود.

ویلچر را به قبر پدر و مادر نزدیک کردم؛ گل را روی قبرشان گذاشتم و بعد به سمت قبر کتابون رفتم گل آبی را گذاشتم و کمی اشک ریختم.

بعد از چند دقیقه حواسم رفت سمت قبر فرزاد و رفتم سمتش. در کمال نا باوری متوجه شدم قبر در آنجا نیست! دقیق روی سنگ قبر را خواندم، هیچ اثری از نام فرزاد نامی نبود و فقط قبر یک پیرزن در آنجا بود!..

باور نمی کردم، بارها قطعه را گشتم، اما اثری از او نبود!

چند ساعتی ماندم، خبری نشد! تا اینکه به عمه زنگ زدم و گفتم بیاید دنبالم، او هم دنبالم آمد و به خانه برگشتیم.

در راه عمه زیاد حرف نزد. من هم علاقه ای به صحبت کردن نداشتم.

فکرم فقط درگیر قبر و فرزین بود.

چند هفته ای به همین روال گذشت و باز هم به قبرستان رفتیم؛ اما باز هم اثری از سنگ قبر نبود..! می دانستم که اشتباه نمی کنم. آن روز از عمه خواستم مرا به دفتر باغ بهشت ببرد و او هم این کار را کرد.

داخل دفتر باغ بهشت، مرد جوانی با پیراهن سفید پشت میزی نشسته بود، یک پنکه هم در مقابلش قرار داشت و داشت وعده ی نهارش را تناول می کرد.

داخل تابه املت بود و چند تکه نان سنگک؛ آن طرف هم تلویزیون داشت اخبار نشان می داد. عمه ویلچر را نزدیک برد و سلامی کردم.

مرد سرش را بالا گرفت و گفت: علیکم السلام! بفرمایید؟

گفتم: میبخشید، میخوام اطلاعات قبر یک نفر را پیدا کنم، کدام قطعه ست؟

مرد گفت: نام و نام خانوادگی و تاریخ دفن رو بفرمایید.

نام و نام خانوادگی رو گفتم، اما تاریخ دفنش را نمی دانستم.

مرد به دفتری که از زیر میز در آورد اشاره کرد و گفت: همین سال فوت شدن؟

گفتم: نمیدونم!

گفت: خواهر آخر باید بگید چون ما اشخاص زیادی رو دفن کردیم و هر سال نفرات جدیدی وارد میشن.

گفتم: میشه برای امسال را بگردید تا بلکه پیدا کنید؟

گفت: چشم. اما شما باید مجوز داشته باشید!

گفتم: خواهش می کنم. می خوام بینم که هست یا نه؟ اینکه جواز نمی خواد!

گفت: باید مجوز داشته باشید. بدون مجوز امکان نداره و دفتر را به زیر میز هدایت کرد؛ من هم خیلی عصبانی شدم و بی هیچ حرفی صندلی ام را به بیرون هدایت کردم.

عمه که پی به ناراحتی ام برد، پرسید: کتی جان! قبر چه کسی بود؟

منی دانستم چه جوابی بدهم. گفتم: خودم هم نمیدونم.

عمه که حسابی گیج شده بود، باز هم پرسید: خوب پس از کجا اسمش رو می دونستی؟
گفتم: عمه نمیدونم! خواهش می کنم چیز دیگه ای نپرسید.
عمه دیگه حرفی نزد تا به خانه رسیدیم.

فصل هشتم

تقریباً یک ماه از آن جریانات گذشت. دیگه اثری از فرزین نبود. من مات و مبهوت بودم و هنوز زندگی جریان داشت..

به کمک عمه، جلسات فیزیوتراپی را پشت سر گذاشتم و حالا کم _ کم حرکت می کردم. برایم خیلی دشوار بود، اما از اینکه می توانستم کارهایم را انجام بدهم خیلی خوشحال بودم. عمه هم خیلی کمکم می کرد؛ عمه خیلی لذت می برد از اینکه مرا روی پاهایم می دید. پرونده ی قتل پدر و مادر هنوز در جریان بود... روزهای زندگی ام را به نقاشی می گذراندم، تمرین موسیقی می کردم و گیتار می زدم؛ از طرفی دوباره خنده بر لب هایم می آمد.

یک روز تصمیم گرفتم دوباره به خانه مان سری بزنم.

عمه با ماشینش مرا به خانه مان برد؛ اینبار کسی را ندیدم! مستقیم به خانه رفتیم. چهار ماه گذشته بود و من فقط یک بار به اینجا آمدم.

داخل خانه که شدیم، همه ی وسایل خاک گرفته بودن.

مشغول مرتب کردن شدیم؛ بعضی از وسایل را با کمک عمه در کارتنی گذاشتیم، برداشتیم و در کمند گذاشتیم. یک سری لوازم اضافه را به سمساری دادیم و بقیه لوازم را با ملافه پوشاندیم. عمه خسته روی مبل نشسته بود و من خودم آرام _ آرام به سمت اتاق کار پدر رفتم.

دریش را باز کردم و داخل شدم؛ چراغ اتاق را روشن کردم و دیدم دفتر یادداشت های پدر بر روی میز است.. برداشتمش تا باز هم دستخوشش را ببینم. کتاب هایش را برداشتم تا بخوانم و آنجا را کمی مرتب کردم.

سطل زباله را برداشتم که خالی اش کنم که دیدم داخلش یک عکس قیچی شده بود..

عکس را برداشتم و کنار هم گذاشتم، در کمال ناباوری دیدم عکس فرزین در کنار پدر بود! اما فرزین خیلی عجیب بود! چهره اش همان بود، اما جثه اش دو برابر پدر و با فاصله در کنار پدر بود.

باور نمی کردم! مبهوت عکس بودم و متوجه نشدم که عمه صدایم می کرد.

بلافاصله داخل خانه رفتم و با صورت وحشت زده عمه رو به رو شدم..

عمه مبهوت به راهرو اشاره می کرد و درب اتاق پدر و مادر باز شده بود.

گفتم: عمه چیزی دیدی؟

گفت: آنجا.. یک نفر از آنجا بیرون آمد و رفت آسمان.

گفتم: چطور ممکنه؟! خیال کردی.

گفت: نه! دیدمش. دقیقا شبیه به انسان بود، ولی با موهای قرمز و چشمان قرمز؛ بهم نگاه کرد و بعد هم رفت.

عمه کلی ترسیده بود و دیگر در خانه نمی ماند! اصرار می کرد: برویم. زودتر از اینجا بریم.

سریع تمام وسایل و دست نوشته های پدر را برداشتم؛ از خانه رفتیم و به خانه خودمان رسیدیم...

عمه مدام از چیزی که دیده بود صحبت می کرد و وحشت زده بود.

فصل نهم

روزها عمه وحشت داشت و شب ها تنها نمی خوابید.

بارها بهش گفتم: از خستگی تصور کردی؛ اما حرفی نمیزد!

مرا هم خسته کرده بود. در اتاق دست نوشته های پدر را می خواندم.

موجودات افسانه ای را به نام ذکر کرده بود:

دوال پا - غول - سیمرغ - زار - موجودات اهریمنی (انگره مینو) - اشوزوشت - شیردال - آل - موجودات الهی (سپتتا مینو) - آناهیتا و ...

نمی دانستم پدر این اسامی را برای چه کاری می خواسته!

سر در نمی آوردم! پدر چه کار با اسامی افسانه ها داشت؟

در جایی نوشته شده بود: «پری ها موجودات خوب و مهربان هستند ولی شیطنت زیادی دارند؛ برای مقابله با آنها به رویشان نخندید. فقط به چشمانشان خیره نشوید؛ چون ناراحت می شوند. آنها خیلی اجتماعی اند، برای دور کردنشان اسفند با عرق اسطوخودوس کارساز هست.»

در جای دیگری نوشته بود: «دوال پا را در بیابان دیدم؛ برای دور کردنش سنگ یشم را در خانه کوبیده بودم که خاکش را به طرفش فوت کردم. کارساز بود؛ اما سرو صدای زیادی داشت.»

در جای دیگری با خودکار قرمز نوشته شده بود: «اخطار! هرگز با یک زار روبرو نشوید. نه دیدنش خوب است، نه طرف شدن باهاش! فقط آرام از کنارش رد بشوید؛ دنبالتان می آید. کمی آب را در دستتان بگیرید و با نمک بر صورتش پاشید. شاید نیاید اما کارساز هست.»

ناگهان دلم ریخت!

پدر چه بود؟ یک کارآگاه؟ یک محقق ماورا؟ یا یک کارآگاه ماورا؟!
ترسیدم.

نمی دانستم او چه کسی هست و چه چیزی بوده.
دفتر را طرفی پرتاب کردم، از جایم نیم خیز شدم و بعد نشستم. عرق سردی بر پیشانیم نشسته بود.
سریعا به طبقه پایین رفتم، برای خودم یک شیرینی برداشتم و خوردم. گمان می کردم که باید یک
جوری راجع به این ها با کسی صحبت کنم.
نمی دانستم چه کسی را پیدا کنم!
این بار حتی می ترسیدم به قبرستان هم بروم.

چند روزی خودم را در خانه حبس کرده بودم و دست نوشته های پدر را حفظ می کردم. در جایی
آمده بود: « موجودات اهریمنی موهای قرمز و چشمانی قرمز دارند و ماموران شیطان هستند. »
پس آن موجودی که عمه دید، یک اهریمنی بوده! و اگر مامور بوده حتما دنبال چیزی میگشته که در
آن خانه بود؛ یعنی چه چیزی بوده؟!
باید باز هم به خانه مان بازگردم...

فصل دهم

وارد خانه شدم. اینبار حتی به عمه هم دروغ گفتم چون می دانستم که اگر بگویم، نمی گذارد به
اینجا بیایم.
وارد که شدم، بوی خاک و نم می آمد.
چراغ ها را روشن کردم و همه جا را نگاهی انداختم؛ کسی در داخل نبود.
به اتاق خواب پدر و مادر رفتم و نگاه کردم، چیز مشکوکی وجود نداشت؛ زیر تخت و داخل همه ی
کمد ها را گشتم، باز هم چیزی نبود.
باید می دانستم چه چیزی را طلب می کردند.
باز هم به سراغ محل کار پدر رفتم..
اتاق خالی بود و کمدی که کلیدش نبود. هرچه گشتم، کلیدش را نیافتم! چند دقیقه بر روی صندلی
نشستم. با خودم فکر کردم من اگر پدر بودم کلید را کجا قرار می دادم؟
چند لحظه در ذهنم پدر را تصور کردم؛ بلند شد و کلید را پشت آینه ای که به دیوار بود قرار داد..
خودم بلند شدم، آینه را کنار زدم و کلید را پشتش دیدم.

کلید را برداشتم و سریع درب را باز کردم؛ داخل کمد یک سری لوازم بود که متوجه نشدم برای چه کار بودند.

یک جعبه آوردم و همه را داخلش ریختم. یک دفترچه بود، آن را برداشتم. خاک زیادی داشت؛ خاکش را تکان دادم و بازش کردم.

در صفحات چند ورد و جادو بود و در یک صفحه اش، داستانی با خط پدر نوشته شده بود:

«روزیس و جوزا از سران قبیله ی اهریمن بودند. بیانماه و سریمه از سران قبیله روشنایی. سالها جنگ و درگیری بین آنها بود، تا زمانی که سنگ "شاه نشان" به دست نیروی روشنایی افتاد. اهریمن به جزای کارهایش رسید. روزیس در یک حباب زیر دریا زندانی شد و جوزا گریخت.

سالیان دراز، سنگ در میان قبیله ی روشنایی بود. تا اینکه توسط جوزا دزدیده شد! دوباره دنیا روی تاریخش را نشان داد. نیروی جوزا روشنایی را تصاحب کرد و تاریکی چیره شد. بیانماه کشته شد و سریمه زندانی شد. سالیان دراز تاریکی بر دنیا غالب بود؛ تا اینکه موریس، فرزند بیانماه، سنگ را به اعماق اقیانوس برگرداند.

سنگ به اقیانوس برگشت؛ نیروهای تاریکی و روشنایی در جهان برابر شد. باز هم جنگ ها بینشان بود، اما دنیا به آرامش قبلش رسید.

سنگ در زیر یک دریا بود.»

پدر در دست نوشته هایش نقاط زیادی را در دریا های نقشه جهان مشخص کرده بود؛ بعد هم همه را با پاک کن پاک کرده بود، جز یکی! مکان سنگ باید در آنجا می بود؛ جایی در دریای خلیج فارس.

یادم آمد پدر روزی تنها به جنوب سفر کرد. آن زمان یک ماه به خانه نیامد؛ زمانی که آمد، رنگ و رویش سوخته بود و مدت ها غذایی نخورده بود اما خیلی شاد بود. به مادر چیزهای زیادی می گفت؛ اما مادر می گفت مسائل کاری را نباید در جلوی ما بیان کند و پدر حرفی نمی زد.

پس پدر سنگ "شاه نشان" را یافته؟ آیا در خانه ی ما بود؟ فرزین چه ارتباطی با این موضوع داشت؟!

فصل یازدهم

دفتر را بستم و در جیمم قرار دادم.

اگر پدر سنگ را پیدا کرده پس باید جایی در خانه باشد. باز کتاب را باز کردم که زیر سنگ شاه نشان نوشته شده بود: « سنگی به سرخی خون و به آبی آسمان که از یک طرفش نور و از طرف دیگر تاریکی می ریزد.»

سنگی به این نشانه ها در خانه مان نبود جز...

جز سنگی که بر روی گردنبنند مادر بود! سنگی سرخ آبی رنگ که جلوی تاریکی برق می زد و مقابل نور تاریک می شد.

سنگی که گردنبنند مادر را خیلی خاص کرده بود و پدر آن را برای سالگرد ازدواجشان به مادر هدیه کرده بود.

سریع به اتاق خواب پدر و مادر رفتم و پشت کمد جا لباسی مادر دنبال صندوق گشتم و گاوصندوق را با کلید و رمزی که پدر بهم گفته بود، باز کردم.

درب اش که باز شد، جعبه ی جواهرات خودنمایی می کرد؛ درب جعبه را باز کردم و در عین ناباوری جعبه را خالی مشاهده کردم! تمام طلا و زیور آلات مادر سر جایش بود به جز سنگ شاه نشان.

به درب کمد تکیه دادم و با صد افسوس بر روی زمین نشستم. نکند آن هیولا پیدایش کرده؟ ناراحت از این موضوع به اتاق خوابم رفتم و بر روی تخت نشستم. نمی دانستم که آیا گردنبنند به دست هیولاها افتاده بود یا خیر؟!

نفهمیدم چه شد که خوابم برد... در عالم خواب روی تختم دراز کشیده بودم که صدای مادر را شنیدم: کتی! کتی! کتی پاشو! کتی!

یاد قدیم مرا به زیر پتو کشاند؛ لحاف را بر سر کشیدم و گفتم: خواهش می کنم. می خوام بیشتر بخوابم.

از بالای سرم صدایش به گوش رسید که گفت: کتی پاشو، وقت نداریم؛ الان میان!

از صدای پر از ترسش مثل برق زده ها بلند شدم و نشستم. در چارچوب در ایستاده بود و در چهره اش آشوبی داشت. گفت: کتی جان! زیر تشکت کیف پولم رو پنهان کردم؛ مواظبش باش و سریع از اینجا دور شو. سریع!

ناگهان همه چیز تمام شد، مثل برق زده ها از جا بلند شدم و روی تخت نشستم.

می دانستم که خواب دیده ام. دست بردم زیر تشک و کیف پول مادر را بیرون آوردم. درب اش را باز کردم و در کمال ناباوری دیدم که گردنبنند داخل آن بود! سریع برش داشتم و از خانه بیرون زدم.

گردنبنند را محکم به خودم چسبانده بودم تا مبادا کسی آن را از من بدزد. با چشم به مردم رهگذر نگاهی می کردم تا چیز مشکوکی دیدم، سریع باشم...

سرم را به هر طرف می چرخاندم، مردم را عادی می دیدم. از کنار خیابان به سمت دیگر رفتم و از کنار پیر زنی رد شدم؛ پیرزن گفت: دخترم کمکم می کتی؟

جلو رفتم و دیدم با دستش محکم دستم را گرفت! چشمانش مثل خون قرمز بود! سریع هلش دادم و فرار کردم؛ نمی توانستم درک کنم آن ها از کجا خبر دار شده ان؟! سریع اولین ماشین را که دیدم سوارش شدم؛ راننده در آینه نفس زدن های مرا دید و گفت: خانم مشکلی براتون به وجود اومده؟

گفتم: آقا من باید سریع تر به این آدرس بروم.

مرد بی هیچ حرفی قبول کرد و رفتیم...

به در خانه ی عمه که رسیدم، داخل شدم و در عین ناباوری دیدم در خانه باز بود! سریع دویدم و راننده که از حرکت ناگهانی ام تعجب کرده بود، با یک فریاد اش که: « خانم پس کرایه من چی؟ » داخل شدم. بلافاصله خودم را به اتاق عمه رساندم و دیدم عمه بی هوش روی زمین افتاده بود. سریع با فریاد من و کمک راننده، عمه را به بیمارستان رساندیم.

عمه بیهوش بود...!

فصل دوازدهم

عمه را در بیمارستان بستری کردم. درون سالن بیمارستان تنها نشسته بودم؛ اگر عمه هم می رفت، باید چه کار می کردم؟ من که کسی را نداشتم!

با کفش های کتانی ام روی زمین ضرب گرفته بودم؛ هر وقت استرس داشتم، این جوری می شدم. نمی توانستم آرامش داشته باشم. باید امشب را از خانه دور می ماندم؛ اما کجا؟

کجا باید می رفتم؟

نمی توانستم تمرکز کنم. اتفاقات پشت سر هم می افتاد و من توان تحلیل آنها را نداشتم. در همین فکر بودم که احساس کردم شخصی مرا زیر نظر گرفته است.

سرم را بالا گرفتم و پسر فوق العاده شیک و خوش لباسی را تکیه داده بر دیوار دیدم. پسرکت و شلوار سیاه پوشیده بود، ته ریش و موهای مشکی داشت. عینک دودی بر چشم زده بود.

چهار شونه و قد بلند بود با هیکلی ورزیده.

دستانش را در بغلش جمع کرده بود؛ به من نگاه می کرد اما من چشمانش را نمی دیدم! چشمانش پشت عینک مخفی شده بودند.

اسمم را صدا کرد و دستش را در جیبش فرو کرد و گفت:

- کتی! کتی کوچولو چقدر بزرگ شدی دختر؟!

از لحن صحبتش جا خوردم! لحنش دوستانه نبود؛ کیف را محکم به خودم فشار دادم.

کمی جلو آمد و کنارم روی صندلی نشست.

خودم را کمی جمع کردم؛ صورتش را به روبم چرخاند و گفتم: شما منو از کجا می شناسید؟

گفت: خب... میشه گفت من و پدرت دوستان قدیمی بودیم، خیلی قدیمی! و روی "قدیمی" تاکید کرد.

گفتم: ببخشید، یک لحظه... و به طور ناگهانی عینکش را انداختم؛ او هم مچ دست مرا گرفت. حدسم درست بود! چشمان سرخ و آتشینش خیره در چشمانم شد. دستم را به زور از دستانش بیرون آوردم و گفتم: بله! شما چرا ما رو تنها نمی ذارید؟
گفت: خب _ خوب! دختر کوچولو عصبانی شده!
بلند شد و در سالن گردش کرد.

هیچ کسی در سالن بیمارستان نبود؛ سالن در سکوت مطلق بود.
گفت: تو بهتر میدونی من چی رو می خوام؛ چیزی رو در دستانت داری که متعلق به منه!
گفتم: من هیچ چیزی ندارم که تو میخوای!
چند لحظه ای ایستاد بعد گفت: می بینم زندگی خودت و عمه ات برات هیچ اهمیتی نداره..! بهت سه روز زمان میدم تا چیزی رو که میخوام بهم بدی، که اگر همچین کاری رو نکنی... دستانش را باز کرد و آتشی از آن بیرون آمد، درون آتش صورت عمه بود که فریاد میزد..!
ادامه داد: اگر همچین کاری رو نکنی، دیگر برای همیشه باید با عمه ات خداحافظی کنی.
و با صدای فریادی از سالن محو شد.

ناگهان سالن شلوغ شد و همه مردم در رفت و آمد بودند!
توانستم بایستم و روی صندلی نشستم. سریع بلند شدم و به خانه رفتم؛ دیگر می دانستم که تا سه روز خبری از آنها نبود.

فصل سیزدهم

در رخت خواب، خواب های پریشان می دیدم.
ناگهان پدر را در اتاق کارش در حال کار دیدم؛ خندان بود و صورتش مانند ماه نورانی شده بود.
پدر مشغول خواندن بود و اشعار همیشگی اش را می خواند.
جلو رفتم. متوجه من شد و صورتش را چرخاند؛ گفت: دخترم ببخش! افتادی به دردرس.
گفتم: پدر! راه رهایی ازش رو بهم نشان بده.
گفت: فقط یک راه وجود داره.. باید به شهرهای شمالی بری؛ در (... روستا، دنبال شخصی به اسم "سیمونه" بگرد. سیمونه بهت کمک میکنه؛ اما دخترم! روزی پی می بری که تو چیزی فراتر از کتی هستی، و در آن روز، شاد و خوشحال می شوی.

ناگهان از خواب پریدم!

ساعت سه و نیم نصفه شب بود، بلند شدم و چمدانم را بستم. باید آن کسی که پدر می گفت را پیدا می کردم.

صبح خیلی زود راهی ترمینال شدم. اولین اتوبوسی که به مقصد مورد نظرم می رفت را سوار شدم. اتوبوس پر شد؛ گردنبندها را در گردن داشتم.

کنارم پیر زنی نشست؛ تا مقصد همه را در خواب بود و هر از چند گاهی سرش روی شانه ی من می افتاد.

به عمه فکر کردم که هنوز در بیهوشی بود؛ مرگ و زندگی عمه در دستان من بود و من باید کاری می کردم.

کلافه بودم! به محض رسیدن از اتوبوس پایین پریدم و یک تاکسی گرفتم تا به مقصد بروم.

داخل روستای مورد نظر شدم. خیلی سوت و کور و خلوت بود! هیچکس آنجا نبود؛ در آن ساعت، برای یک روستا، این قدر خلوت بودن خیلی عجیب بود!

تتها مغازه بقالی در پیش رویم بود. داخلش شدم، یک مغازه بقالی معمولی بود. پشت میز پیرمردی نشسته و به تلویزیون پیش رویش خیره شده بود. حتی مرا هم نادیده می گرفت! اهمی کردم و گفتم: سلام آقا..

سرش را چرخاند و گفت: سلام دخترم. چیزی می خواهید؟

گفتم: بی زحمت یک بطری آب معدنی بدین.

در حال در آوردن آب معدنی از یخچال بود که گفتم: من دنبال شخصی به نام "سیمونه" می گردم؛ می شناسینش؟

پیرمرد متعجب شد و گفت: سیمونه هیچ خانواده ای نداره! شما با او چه کار دارین؟

گفتم: پس درست گفته اند که در این روستا ست؟

گفت: بله هست؛ اما هیچ کس او را ندیده. از یک سال پیش رفته به جنگل و دیگه بر نگشته.

گفتم: یعنی هیچ راهی برای دیدنش وجود نداره؟

گفت: فقط یک نفر میدونه که اون کجاست و اون هم تنها پیرزنی که سیمونه میوه های جنگلی رو به اون می فروشه! هیچ وقت در روستا دیده نمیشه.

گفتم: خواهش می کنم! میشه اون پیرزن رو ببینم؟

گفت: اون پیرزن در خانه ای بیرون از روستا نزدیک جنگل زندگی می کنه.

از پیر مرد خداحافظی کردم و بیرون آمدم. راه را طی کردم؛ در مسیر هیچ شخصی دیده نمیشد. گاهی درب بعضی خانه ها باز و دوباره بسته میشد. گاهی صدای بازی بچه ها می آمد؛ اما اثری از بچه نبود! روستای خیلی عجیبی بود.

آخرین خانه را پیدا کردم و در زدم. بعد از چند بار در زدن، در خانه باز شد.

پیر زنی با چارقد و قدو قواره ی کوچکی بیرون آمد؛ صورتش آفتاب سوخته بود و موهای سفیدش از زیر چارقد بیرون زده بود. با لحنه شمالی گفت: با کی کار دارین؟

گفتم: دنبال شخصی به نام سیمونه می گردم.

پیرزن عکس العملی نشان نداد. دوباره گفتم: شما میدونید سیمونه کجاست؟

ناگهان در بهت فرورفت و گفت: اون مرده!

سریع به داخل خانه رفت و درب را محکم پشت سرش کوبید.

فصل چهاردهم

پشت درب بسته ایستادم. مبهوت شدم! چرا همیشه باید پشت درهای بسته بمانم؟! خدایا!

خسته بر روی زمین نشستم؛ یک روز از زمانم سپری شده بود. آیا باید به اهریمن اعتماد می کردم؟

نمی توانستم صبر کنم، باید حتما کاری می کردم؛ بلند شدم و محکم بر در کوبیدم: خواهش می کنم

چند لحظه درب را باز کنید! بزارید ازتون سوالی بپرسم؛ من از راه دوری آمدم. خواهش می کنم!

بعد از چند دقیقه در باز شد و صدای پیرزن آمد: بیا داخل.

داخل شدم. یک خانه ی قدیمی شمالی پیش رویم بود؛ خانه ی دو طبقه. طبقه ی اول طویل و طبقه

بالایش بالکن که سرسرای بزرگی داشت، با یک شیروانی قرمز رنگ. پیرزن از پله ها بالا رفت و روی

سومین پله نشست و بعد گفت: دخترم! اون که میخوای، سه ماه پیش مرد.

ناراحت گفتم: به من گفتن اون کسیه که میتونه بهم کمکی کنه!

گفت: میخوای چه کمکی ازش بگیری؟

گفتم: برایش یک امانت دارم.

گفت: اون امانت چی هست؟

گفتم: ولی شما گفتین اون مرده! درسته؟

گفت: آره. اون امانت رو بده به من....

جلو آمد و صدایش تغییر کرد؛ نفسم در سینه حبس شد!

گفتم: نه! فقط به خودش می دهم.

جلو تر آمد؛ هیکلش تغییر کرد، بلند تر شد و صورتش کریه تر.. ناگهان یک هیکل متعفن و گنده جلوم دیدم! صورتش مانند عجزه های زشت بود و دندانهای تیز و درنده داشت؛ دستش را بلند کرد تا مرا بزند که ناگهان از من نوری بلند شد و جلوم را گرفت..!

خودم از این نور متعجب بودم. نور مثل خورشید می درخشید؛ دستش را سوزاند، تا کمرش سوخت و مثل قیر بر زمین رفت. صدای ناله اش در فضا پیچید. زمانی که از آن موجود فقط یک گودال متعفن ایجاد شد، روی زمین افتادم.

از این اتفاق عجیب سخت در تعجب بودم! کمی که قوت گرفتم، روی دو پایم ایستادم.

خواستم بیرون بروم که صدای ضعیفی کمک خواست.. به دنبال صدا رفتم؛ در طولیله، پیرزنی دست و پا بسته افتاده بود.

پیرزن را پیدا کردم و گفتم: چرا اینطوری شدین؟

پیرزن نفس _ نفس زنان گفت: دیو منو اسیر کرد. دخترم! ممنونم که کمک کردی؛ دست و پاهام رو می خواست بیره و من رو بیره خونه اش برای شامش.

گفتم: خانم شما می دونید سیمونه کجاست؟

گفت: با اون چه کار داری؟

ترسیدم که دوباره این هم موجود دیگه ای باشد. پیرزن که حالتش رو دید، گفت: من تو رو می برم پیشش...

فصل پانزدهم

از راه پر پیچ و خم جنگلی حرکت کردیم. پیرزن با اینکه پیر بود، اما از من تند و تیز تر بود؛ جوری که مدام از من جلو می افتاد. من هم برای اینکه بهش برسم، می دویدم.. مسیر سربالایی بود و پر از درخت، جای دنج و خلوتی بود؛ بی هیچ انسان و مزاحمتی! هوای خنکی به مشام می رسید. از پیرزن پرسیدم: ببخشید! میشه بدونم اینا واقعین؟

گفت: چیا؟

گفتم: همین غول و دیو و...

خندید و خندید؛ از ته دل خندید و بعد گفت: دخترم خودت الان زدی یکیشون رو از پا در آوردی ها!

من هم لبخند روی لبم نشستم. از لحن با مزه ی پیرزن خنده ام گرفته بود؛ ناگهان صدای شکستن شاخه ی درخت آمد! ترسیدم و پشت سرم را نگاه کردم. حس می کردم کسی از دور مرا زیر نظر دارد.

به پیرزن نزدیک شدم و گفتم: حس می کنم کسی پشت سرمون هست.

گفت: نگران نباش؛ به زودی میفهمی.

گفتم: اما...

گفت: ترس! چیز ترسناکی نیست؛ اون یک مراقبه.

گفتم: مراقب چی؟

گفت: اون حسش می کنه؛ اون سنگ رو.

گفتم: شما از کجا میدونید؟ اون سنگ رو میگم! ایستادم، محکم دستم رو به سنگ داخل کیغم فشار دادم و کیف رو به خودم چسبوندم.

گفت: دخترم! پدرت قبل از مرگش می خواست اون رو به ما برسونه. این سنگ رو؛ اما عمرش کفاف نداد! ولی به زودی خودت همه چیز رو می فهمی.

پیرزن جلو افتاد و رفت. من هم با فاصله از پشت سرش حرکت می کردم. به دهانه ی غاری نزدیک شدیم؛ غار تاریک بود و هیچ چیزی معلوم نبود. صدای باد زوزه کشان از داخل غار بیرون می آمد.

عرق سردی بر پشتم نشست

ایستادم. پیرزن بدون اینکه به من چیزی بگه صدایش را بالا برد و گفت: سیمونه! سیمونه!

ناگهان باد شدید تر شد و از داخل غار پیر مرد ریش سفیدی بیرون آمد.

چهره ی روشن پیرمرد مرا یاد پیرمرد افسانه ها انداخت!

پیرمرد با خنده و لحن شوخش گفت: مه بانو! باز هم که با خودت مهمان آوردی!

مه بانو، که تا آن زمان اسمش را نمی دانستم، گفت: برایت مهمان با ارزشی آوردم..

سیمونه نگاهی به من انداخت و متوجه شدم که چشمان او هم مانند یخ، آبی مایل به سفید بود؛ دقیقا شبیه به چشمان فرزین.

خندید و صدای خنده اش در گوشم پیچید. گفت: دخترم! راحت پیدا کردی؟ بفرمایید، بفرمایید؛ به شهر ما خوش آمدی!

متوجه نشدم که چه می گفت. گفتم: کجا؟

گفت: بیا تا نشانت بدهم.

داخل شد و من هم از پی اش رفتم. از غار تاریک عبور کردیم که ناگهان نور زیادی از داخل غار تابید؛ هرچه قدر نزدیک تر می شدیم، نور هم بیشتر میشد! تا اینکه صدای پرندگان و شر شر آب به گوش رسید..

داخل روشنایی که شدیم، پیش رویمان یک جنگل بزرگ با یک دریاچه در وسطش بود؛ اطراف همه نور و روشنایی بود. نسیم خنکی می وزید و پیرمرد می خندید؛ بعد گفت: به شهر پریان خوش آمدی! آن سوی دریاچه خانه های زیبایی با سنگ مرمر ساخته شده بود و زن و مرد با لباس های بلند و حریر از همه رنگ، در حال رفت و آمد بودند. همه ی زن ها موهای سفید رنگشان را بافته و پشت سرشان رها کرده بودند و همه مردها هم موهای سفید داشتند. از دیدن آن ها بسیار خوشحال شدم و حس خوبی گرفتم؛ نا خودآگاه دستم از روی کیف برداشته شد.

فصل شانزدهم

صدای آشنایی از پشت سرم گفت: کتی خانم! بالاخره ما رو پیدا کردی؟

به سمت صاحب صدا بازگشتم و در عین ناباوری، چشمان یخ زده ای که مبهوتم کرده بود را پشت سرم دیدم.. فرزین بود که با لبخند، پشت سرم، کنار مه بانو ایستاده بود! دستانش را در هم گره کرده بود و هیکل ورزیده اش را به چشم می آورد.

چند لحظه ای مبهوت او بودم که سیمونه گفت: این هم "پترا" پسر من و مه بانو است. تنها کسی که من و مه بانو در دنیا داریم؛ همکار و دوست صمیمی پدرت.

گفتم: عمو سیمونه! میشه بهم بگید اینجا چه خبره؟ پترا؟!

بعد رو به پترا گفتم: اسم شما فرزین بود یا همش رو دروغ گفتین؟

گفت: اسم من در شهر فرزین هست. در واقعیت پترا هستم، فرزند سیمونه و نگهبان سنگ شاه نشان.

از اسم سنگ شاه نشان، یاد عمه افتادم و ناگهان دستی بر پیشانیم زدم.

رو به سمت سیمونه گفتم: خواهش می کنم کمک کنید! عمه ام توی دردسر بزرگی افتاده...

و جریان جوزا را برایش تعریف کردم. سیمونه بعد از شنیدن حرف هایم گفت: باید سریعا به طرف دیگر دریاچه برویم.

بعد از اینکه سوار قایق شدیم، به سمت دیگر دریاچه رفتیم. خانه هایی سفید رنگ به چشم می خورد. مردمی که در اطرافمان در حال تردد بودند، همه شبیه به سیمونه و پترا بودند! موهای سفید و چشمانی یخی.

رو رختر با موهایی سفید و بافته شده که با مروارید تزئین شده، با لبخند جلو آمدند و گفتند: سلام! می خوای بیای پیش ما تا بهت لباس تمیز بدیم؟

ناگهان مه بانو جلو آمد و گفت: اما این دختر هنوز پیش ماست!

دو تا دختر غمناک شدند و عقب رفتند.

من از این کار او ناراحت شدم و گفتم: اما اونا داشتند محبت می کردند!
مه بانو گفت: پترا! خواهش می کنم پیش کتی باش؛ من هم به خانه ام بر می گردم.
سوار قایق شد و با خداحافظی، از ما جدا شد. بعد از رفتن او، دو دختر باز هم کنار من آمدند، اما این بار با فاصله از من ایستادند؛ چون پترا دقیقا کنار من بود.
از بودن پترا کنارم خیلی معذب بودم؛ دوست داشتم کمی از او فاصله داشته باشم.
قدمی به عقب رفتم. بودن در کنار پترا، افکار شیرینی برایم به ارمغان می آورد؛ افکاری که مانند دریا آرام بخش بود.
هنوزم نمی توانستم پترا را، پترا محسوب کنم! من هنوز هم او را مثل فرزین می دانستم.
پترا از جلو قدم بر می داشت و من پشت سرش بودم؛ سیمونه هم از کنارش می رفت.
پرسیدم: چرا مه بانو با اون دخترا اینطوری برخورد کرد؟
گفت: ما هنوز هم به اون ها اعتماد نداریم. اینجا هم هستن کسانی که اون سنگ رو برای خودشون می خوان؛ اون سنگ، سنگ قدرت هست و دست هر کسی باشه، قدرت برتر به حساب می یاد.
یاد اتفاقات قبل و کشتن دیو افتادم. یعنی اون قدرت مال سنگ بود که به من داده شده بود؟
خواستم از سیمونه بپرسم، که ناگهان نسیم خنکی وزید و من هم که در هوای مرطوب لباسم خیس و نم دار شده بود، لرزیدم. سوالم از خاطر من رفت و گفتم: چقدر سرد شد!
ناگهان صدای زنی آمد، آرام و لطیف بود و باعث آرامش می شد. روبرویمان زنی بود همانند مروارید؛ با موهای سفید بافته شده، لباس های حریر سفید و اندام بلورین. مژه های سفیدش در بالای چشمان آبی یخی اش می درخشیدند؛ خیره به او بودم. بالای سرش، تاج سفید و پر از مرواریدی می درخشید.
سیمونه گفت: کتی! ایشان ویرا، ملکه ی ما هستن.
و تعظیم کرد. پترا هم تعظیم کرده بود. من هم دیدم باید تعظیم کنم؛ خم شدم و زن گفت: نیازی نیست. من خیلی مشتاق دیدنت بودم کتی!
لبخند خاصی زد و گفت: بیا به قصر من؛ باید چیزی را که داری ببینم.
دستم را در دستانش گرفت. نگاهی به پترا انداختم تا متوجه شوم خطری ندارد؛ لبخندی زد و سری برایم تکان داد.
سمت زن رفتم. زن دستم را گرفت، دستانش چون آب چشمه خنک بودند.
ناگهان احساس کردم مکان عوض شد و من در جای دیگری بودم.

آنجا همه جایش بلور بود، مانند شیشه. اطراف از نور می درخشید، زمین بلوری بود و اطراف می درخشیدند. یک قصر ساخته شده از بلور..!

زن دستور داد برایم لباسی تهیه کنند.

دو زن آمدند و مرا به اتاقی هدایت کردند، لباس حریر سفیدی بر تنم کردند؛ بعد از پوشیدن لباس، احساس دوش گرفتن داشتم..

ناگهان سر زندگی و شادابی بر من حایل شد!

نفسی راحت کشیدم. موهای عسلی ام را برایم بافتند؛ موهایم از شانه هایم پایین تر بودند. لباس سفید از سر شانه هایش به آستین ختم می شد و بلندی اش تا نوک پاهایم بود.

زیرش سفید و رویش از حریر بود. درخواست کردم که شالی برایم تدارک ببیند؛ آنها خندیدند، گفتند "چشم" و رفتند...

فصل هفدهم

داخل سالن بزرگی شدم که دور تا دورش مبلمان طلایی چیده بودند؛ مانند مبلمانشان را در هیچ جایی ندیده بودم! مبل ها بدون پایه بودند و گویی در هوا قرار داشتند! اما نزدیک تر که رفتم، متوجه شدم جریان هوایی که زیرشان بود آنها را بالا نگه داشته بود.

نگاهی به اطراف کردم و ملکه را بر روی تختش، بالای پله های سرسرا مشاهده کردم.

ملکه به من خیره بود؛ نمی دانستم چرا و نمی فهمیدم که چرا نگاهش چیزی را پنهان می کند..!

دوباره اطراف را نگاه کردم؛ نه خبری از سیمونه بود و نه اثری از پترا! برایم عجیب بود، پس پرسیدم: سیمونه و پترا کجا هستند؟

ملکه که در عالم فکر بود، کمی دیر به خودش آمد و گفت: اونا هم به ما ملحق میشن؛ من دستور دادم برای کاری به ماموریت بروند.

ناگهان مغزم بهم دستور داد: «سنگ شاه نشان رو کجا گذاشتی؟ زود باش برو برش دار!» چند لحظه در ذهنم دنبال سنگ می گشتم که یادم آمد آن را درون لباس قبلی ام، داخل کیفم، درون اتاق جا گذاشته ام.

مثل برق گرفته ها از جایم بلند شدم و گفتم: ملکه! اجازه هست چند دقیقه بروم و برگردم؟

ملکه گفت: بله! بفرمایید.

بلند شدم و سریع به سمت سالن اول که آمدم، برگشتم. در راه مدام پشت سرم را نگاه می کردم تا مبدا کسی دنبال باشد.

به اتاق رسیدم؛ کسی را در راهرو ها ندیدم. سریع به سمت کیف رفتم و سنگ را همان جا دیدم. خیالم آسوده شد و نفسی عمیق کشیدم.

ناگهان از پشت سرم کسی صدا زد: سنگ شاه نشان همینه! درسته؟ عرق سردی بر پیشانیم نشست.

بازگشتم. ملکه دقیقا پشت سرم بود. به چشمان یخ زده اش خیره شدم؛ خندید. لبخندی یخ و سرد داشت.

سنگ را محکم در دستانم گرفتم و گفتم: بله؛ گمون کنم همین باشه.

جلو آمد و دستش را دراز کرد و گفت: سنگ را به من بده تا از نزدیک بینمش.

گفتم: ملکه! خیلی متاسفم؛ اجازه ندارم.

ملکه از این حرف من عصبانی شد و با تحکم گفت: سنگ را بده!

قدمی به عقب برداشتم.

ملکه ناگهان به سمتم هجوم آورد و مرا به زمین انداخت؛ روی سینه ام نشست و یقه ام را محکم گرفت. با چشمان یخی اش در چشمانم خیره شد، صورتش را جلو تر آورد و گفت: یا سنگ را میدهی یا جانت را همین حالا می گیرم!

از وزنش، نفسم حبس شده بود. نمی توانستم درست فکر کنم. دو تا دستم را دور شقیقه اش پیچیدم و فشار دادم، دستانم قدرت زیادی گرفتند، مانند نور درخشیدند و صدای فریاد ملکه در آسمان پیچید؛ ناگهان مانند حبابی ترکید و جز هاله ای مه مانند، از او اثری نماند! سریع از جایم بلند شدم و لباس های خودم را پوشیدم؛ باید هر طور که بود محل را ترک می کردم. باید پترا را پیدا می کردم.

فصل هجدهم

سریع از اتاق بیرون آمدم. یکی از خدمه ها جلو آمد و گفت: کجا می روید؟

گفتم: بیخشید.

و بدون حرف ازش دور شدم؛ نگاه خیره اش را باز هم پشت سرم احساس می کردم.

سریع از آن قصر بیرون آمدم.

چند قدمی دور شده بودم که خودم را در مکان اول دیدم.. نفسی از سر آسودگی کشیدم. باید سریعا شهر پریان را ترک می کردم؛ مسیر بازگشت را به سمت دریاچه طی کردم.

سریع خودم را به دریاچه رساندم. همه ی پریان از دور مرا می دیدند، جلوتر می آمدند و خیره نگاهم می کردند.

منی توانستم بفهمم اگر بدانند ملکه شان را کشته ام، چه احساسی پیدا می کردند!

دنبال قایق درون دریاچه بودم؛ اثری از قایق نبود! یکی از پریان که مرد ریش بلندی بود، جلو آمد. گفت: خانم! امشب را مهمان من باشید.

جلوتر آمد؛ پشت سرش بقیه پریان، خنده کنان جلو آمدند. من خودم را عقب می کشیدم و آنها جلو می آمدند! به طوری که اگر کمی بیشتر عقب می رفتم، درون آب می افتادم. جمعیت پریان زیاد شدند و دور مرا احاطه کردند.

با صدای بلند ولی راسخ گفتم: خواهش می کنم از من دور بمونید.

جمعیت جلو می آمد. یکی از پریان دست برد، شالم را کشید و موهای بافته ام از زیر شال روی شانۀ ام افتاد. دیگری کیفم را می کشید؛ فریاد زدم: دور بشید ای ملعونا!

که صدای بلند و آشنایی گفت: هر کس با او کاری داشته باشد، با شمشیرم دو تکه اش می کنم! از دیدن پترا خیلی خوشحال شدم! خودم را به او رساندم و سریع پشتش پناه گرفتم.

بقیه پریان با دیدن پترا خودشان را به عقب هدایت کردند و ایستادند.

پترا لباس هایش آشفته بود. گویی دعوا کرده بود؛ چون گوشه ی لبانش خونی، لباس هایش به هم ریخته و دکمه ی پیراهن نخی اش پاره شده و بدن ورزیده اش را نمایان کرده بود... شمشیر نقره ای در دستانش بود.

سریع مرا عقب کشید و با دستش طنابی را از داخل آب بیرون کشید و ناگهان قایق از زیر آب بیرون آمد!

با همان صدای بلندش گفت: سریع درون قایق بنشین.

بدون فوت وقت خودم را در قایق انداختم؛ پری ای جلو آمد و با صدای فریاد گفت: او ملکه را کشته! همه ام ای در پریان افتاد و با شیون جلو آمدند؛ گفتند: ملکه را کشته! ملکه را کشته! بگیردش.

حمله کردند که پترا شمشیرش را بالا برد و بر سر اولین نفری که این حرف را زده بود، زد. ناگهان مرد بر روی زمین افتاد و بدنش چند تکان خورد و مرد!

من از این اتفاقات شوکه شدم و یخ کردم. پترا با یک جست درون قایق پرید و سریع قایق را به سمت دیگر رودخانه هدایت کرد. به محض رسیدن قایق به طرف دیگر، بیرون پریدیم و راهی جنگل شدیم؛ در راه مدام چهره ی غرق به خون مرد یادم می آمد.

از شوک این اتفاقات اصلا متوجه نشدم که شالم بر سرم نبود!

ناگهان وقتی متوجه شدم، مثل کسانی که برق گرفته باشندشان، ایستادم و یخ کردم. از شرم سرم را نمی توانستم بالا بگیرم؛ پترا که متوجه اوضاعم شد، خندید و گفت: ای دختر تو دیگه کی هستی! به لشکر پری و جن دنبالتن، اون وقت نگران شالتی؟!

با لحن خنده داری که گفت، خودم هم خنده ام گرفت. سریع دستم را گرفت و گفت: کتی اگر تا چند ساعت دیگه خودمون رو به شهر نرسونیم، مطمئن باش شب سختی داریم! و به آسمون اشاره کرد.

بالا را نگاه کردم و دیدم آفتاب غروب کرده و الان است که تاریک بشود. معلوم نیست در تاریکی جنگل، چه موجوداتی وجود دارند! از فکر آنها یخ کردم و سریع دنبال پترا راه افتادم.

زمین از باران روز قبل خیس و لغزنده بود، چند بار سر خوردم و روی زمین افتادم؛ لباس هایم از شدت گل و خیس شدن افتضاح شده بود! تا تاریک شدن هوا خودمان را به پایین کوه رساندیم.

به در خانه مه بانو رسیدیم؛ پترا محکم به در کوبید و در باز شد. پیر زن از دیدن اوضاع و احوال ما متعجب شد و گفت: الله اکبر! چه اتفاقی افتاده؟

پترا: ننه چیزی نپرس؛ فقط ما رویه جا مخفی کن.

ننه بی هیچ حرفی ما را به داخل هدایت کرد. سرک کشید، بیرون را نگاه کرد و بعد داخل شد.

داخل که شدیم، ما را از زیر زمین برد و وارد یک اتاق دیگر شدیم؛ از آنجا یک در آهنی بود که جلوبش کمد بزرگی گذاشته بودند. پترا کمد را کنار زد و درب را باز کرد؛ داخلش تاریکی مطلق بود و هوای سرد داخل می شد.

مه بانو فانوسی را روشن کرد، به دستمان داد و گفت: این راه به شهر اصلی می رسد؛ اگر ادامه اش بدهید، می رسید به شهر. از اون جا حرکت کنید و هرجایی می خواهید بروید.

از داخل جورابش پولی در آورد، به پترا داد و گفت: سریع از شهر دور بشین. تا دستتون به شماها نرسیده فرار کنید.

گفتم: میشه یه روسری به من بدین؟

روسری مشکی ساده اش که روی سرش بود را بر روی سرم انداخت و مرا از معذبی بیرون آورد.

بعد موهای حنا زده اش مشخص شد؛ موهایش ماهرانه بافته شده بودند!

رو به پترا گفت: سیمونه کجاست؟

پترا: ...

گفت: سیمونه کجاست؟

پترا سکوت و مه بانو شیونش را شروع کرد...

من که این حالت ها را می شناختم، چشم در چشم پترا شدم و گفتم: اما...
پترا که ناراحتی اش را پنهان می کرد، گفت: با من بیا. باید سریعا از اینجا دور بشیم.
پیرزن همچنان شیون می کرد؛ پترا را در آغوش گرفت و هر دو اشک ریختند.
پترا گفت: ننه بیا بریم؛ نمون! اینجا خیلی خطر ناکه..

ننه: پسر من عمرم رو کردم. پدرت نباشه، چی می خوام از این زندگی؟ بعدم اینجا دام هام تنها می مونن، چطور تنهایشان بگذارم؟

گفتم: ننه پس لا اقل اون مغازه دار رو صدا کنید بیاد پیشتون؛ چی بود اسمش؟ خاطر من نیست!

گفت: اینجا هیچ مغازه داری نیست. تنها سکنه اینجا من هستم؛ بقیه از ما بهترن اند.

از شنیدن اسم "از ما بهترن" بهت زده شدم! پترا از دیدن صورتم خندید و گفت: خوب پس باهاشون روبه رو شدی!
و خندید.

از اینکه پا به این روستا گذاشته بودم احساس بدی داشتم. پترا دستم را گرفت، سریع مرا کشید و با خودش به داخل تونل برد.

منتظر نماندیم و مسیر داخل تاریکی را طی می کردیم. درون تونل هوایی سرد بود، منم که لباس هایم خیس و گلی بود، لرز بر بدنم نشست! تا جایی که دندان هایم بر هم می خوردند.. پترا تنها لباسش را در آورد، به من داد و گفت: بپوش وگرنه یخ میزنی.

با دندانهای به هم خورده گفتم: پس خودت چی؟

گفت: من عادت دارم، نیازی نیست؛ تو بپوش.

لباس را گرفتم و بر روی لباس خیسم پوشیدم؛ گرم تر شدم و لرزش بدنم کم شد.

کمی که رفتیم، گفتم: بخاطر سیمونه خیلی ناراحت و متاسف شدم.

گفت: نباش؛ چون اون با شرافت مرد.

گفتم: چرا کشتش؟

گفت: اونا گمون می بردن که سنگ دست ماست.

گفتم: واقعا متاسفم و نمیدونم چه کاری انجام بدم.

گفت: متاسف نباش. ما سالیان درازی هست که این کار رو بر دوش داریم؛ اما سنگ تو رو انتخاب کرده. اون تو رو دوست داره!

گفتم: یعنی این نیرو رو سنگ به من داده؟!

گفت: البته! کسی که سنگ ازش خوشش نیاد، مطمئناً زنده نمی مونه!

از فهمیدن این موضوع پرسیدم: پدرم چی؟

گفت: چی؟

گفتم: پدرم.. اونم سنگ انتخابش کرد؟

گفت: پدرت سنگ رو انتخاب نکرد، اون رو کشف کرد. کسی که سنگ رو کشف می کنه، احترام زیادی داره و قدرت در دستانش پایداره؛ اما اون رو کشتن تا سنگ یا قدرت رو به دست بیارن.

از شنیدن این حرف، اشک هایم نا خداگاه بر روی گونه هایم نشست.

گفتم: اما عمه ام داره قربانی میشه! باید چکار کنم؟

گفت: نگران عمه ات نباش؛ براتش محافظ می داریم.

گفتم: محافظ در برابر نیروی شیطانی؟

خندید و گفت: هه! بیخشید اما هر آتیشی با یه چیزی خاموش میشه! درستیه؟ پس ما هم یه آتش نشان می خواهیم..

گفتم: خواهش می کنم! الان زمان مناسبی برای شوخی نیست.

گفت: اینا شوخی نیست؛ ما باید شیما رو پیدا کنیم..

از شنیدن اسم یک دختر کمی ناراحت شدم. نمیدونم! شاید دلم نمی خواست پترا اسم دختر دیگه ای رو بیره؛ اصلاً نمی دونستم چرا نسبت به پترا یک احساس دیگه ای داشتم! حس خیلی خوبی بود..

فصل نوزدهم

کمی که رفتیم هر دو خسته شدیم؛ روی زمین نم دار تونل نشستیم. پترا که اوضاعم رو دید، بالای سرم ایستاد و بعد گفت: کمی دیگه بریم، به بیرون می رسیم. یعنی صبح نشده باید از این شهر بریم.

گفتم: اما من خیلی خسته شدم! دیگه یک دقیقه هم نمیتونم روی دو پایم بند شوم.

پترا هم روی زمین نشست، سرش را به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست.

چند دقیقه ای به همان حالت نشستیم تا اینکه احساس دلشوره ای در من به وجود آمد.

یادم آمد دو روز گذشته و من هنوز عمه ام را نجات ندادم! مثل برق گرفته ها بلند شدم.

پترا چشمانش را باز کرد و گفت: کتی چی شد؟ نمی خوای استراحت کنی؟!

گفتم: وقت تنگه، عمه ام در خطر؛ وجدانم قبول نمیکنه استراحت کنم.

گفت: باشه.

بلند شد و سریع راه افتاد.

کمی که رفتیم، صدای پاهای زیادی را در تونل شنیدیم که در حال دویدن بودند!

مو به تم سیخ شد، ایستادم و گفتم: پترا!

خودم را به پترا نزدیک کردم و پشت سرش قرار گرفتم.

پترا هم هشیار گوشه‌هایش را تیز کرد و گوش داد؛ صدای پاها به ما نزدیک میشد! مشعلش را خاموش کرد.

چشمان من که به روشنایی عادت کرده بود در تاریکی ضعیف می دید. پترا دستم را گرفت و دنبالش کشاند؛ بی هیچ حرفی قدم هایمان را تند کردیم تا به ما نرسند.

به دیواری رسیدیم که کمی حالت گودی داشت. پترا مرا در آنجا قرار داد و بعد گفت: کتی اینجا بمون، صدات هم در نیاد؛ اونها به کوچکتین صدایی حساس اند.

درون گودی دیوار قرار گرفتم؛ گودی اندازه ی هیکلم بود. جلوی دهانم را با دست گرفتم و سنگ را هم به خودم چسباندم.

پترا گفت: من سرشان را گرم می کنم تا متوجه تو نشوند؛ تو فقط تکان نخور.

خیره به چشمانم شد و گفت: امیدوارم بازم ببینمت.

و به سمت مخالف صدای پاها رفت.

من بی رمق درون گودی ایستاده بودم و هر از چند گاهی حشره ای مثل هزارپا و سوسک و خرخاکی از سرو کولم بالا میرفت. برای اینکه صدای جیغم رو خفه کنم، دستم رو جلوی دهانم گرفتم.

ناگهان دیدم یک عده مثل روح از کنارم رد میشن! آن قدر سرعت داشتن که من فقط رد سفید لباس ها و موهاشون رو می دیدم. وقتی عبور کردند، گردو خاک ایجاد کرده بودند؛ طوری که نفسم بیرون نمی اومد. از گودی بیرون آمدم، به سرفه افتاده بودم. روی کمر خم شده بودم و سرفه می کردم که حس کردم شخصی پشت سرم ایستاده..!

روی دو زانو دولا شدم و از پایین صورت یک مرد با موهای سفید و چشمان سفید دیدم که لبخند شومی بر لبانش نشسته بود.

مرد دستش را به سمتم آورد که بگیرتم اما ناگهان به شدت به دیوار برخورد کرد و از شدت ضربه روی زانوانش افتاد. بعد از پشت سرم دیدم کسی بر سر مرد پرید و حسابی با هم درگیر شدند.

متوجه اوضاع نبودم که دیدم شخص دوم پتراست که دارد مرد را حسابی میزند؛ طوری که مرد دیگر از روی پاهایش بلند نشد!

پترا بلند شد. لباس هایش را تکاند و گفت: مگر نگفتم بیرون نیا؟
گفتم: چرا! اما خیلی گرد و خاک شد، نمی تونستم نفس بکشم.
پترا: باشه. بیا باید سریع تر بریم؛ برگردن پیدامون می کنن.

سریع با پترا همراه شدم. کمی جلو تر یک دالان مخفی بود که مانند شکستگی دیوار می مانست؛ پترا هلهش داد و دیوار فرو ریخت. هوای آزاد از آن خارج میشد. پترا سرش را بیرون کرد و بعد گفت: بیا. باید از اینجا خارج بشیم.

پشت سرش حرکت کردم و دیدم که به بیرون راه پیدا کردیم...

فصل بیستم

به درون جنگل قدم گذاشتیم، آسمان تاریک _ روشن و نزدیک طلوع خورشید بود.

پترا به من گفت: بیا روی دوشم بشین.

من از این حرفش خیلی ناراحت شدم و گفتم: من خودم پا دارم، میتونم پیام! درسته خسته شدم، اما این قدر شعورم میرسه که با پای خودم پیام.

پترا خندید و چشمان آبی اش در نور کم مهتاب درخشیدند؛ جلو تر آمد و بدون حرف مرا کول کرد..!

از حرکت ناگهانی اش جیغ خفه ای زدم که گفت: هی! میخوای همه رو بکشونی اینجا؟

ناگهان دیدم پترا بزرگ شد و گویی بالا می رفت! پترا قد بلندی پیدا کرد و من هنوز بالای دوشش بودم؛ طوری که از بالا همه چیز زیر پاهایم معلوم بود.

به بالای درخت ها رسیدیم؛ پترا گفت: خب می بینم ساکت شدی!

و خندید.

من که از ترس کم مونده بود خودم رو خیس کنم، گفتم: اگر بی اتم دیه ام رو از کی بگیرم آقا؟

گفت: تو بین تا ارتفاع بیست متری زنده می مونی تا دیه بگیری، بعد اسمش رو بیار.

و بلند بلند خندید!

اما من همش فکر می کردم الانه که بالا بیارم! از بچگی از ارتفاع می ترسیدم؛ یادمه یک بار از بالکن بابا بزرگم پایین رو نگاه می کردم که عروسکم از دستم افتاد. تا شب جیغ می زدم و می گفتم: « عروسکم مرد، باید بریم خاکش کنیم » و چقدر خانواده ام بهم خندیدن.

یاد خانواده ام افتادم که ناگهان گفتم: پدرم، مادرم و کتابیون! چقدر دلم براتون تنگ شده.

اشک هایم بی اختیار روی گونه هایم نشستند.

پترا راه می رفت و باد خنک بر صورتم می خورد و اشک هایم، صورتم را سرد می کردند.

پترا گفت: کتی! بین شهر کجاست؛ از کدام طرفه؟

دیدم از شدت گریه خراب شده بود و گفتم: من جایی رو نمی بینم.

گفت: ای بابا!

گفتم: چند لحظه... اشک هایم را با دستم پاک کردم؛ کمی دیدم تا اینک واضح تر شد و

گفتم: اونهاها! چراغ شهر از سمت راست..

پترا به سمت راست حرکت کرد.

کمی که رفتیم، شهر رو نزدیک احساس می کردم. گفتم: پترا من تو رو دیدم، این طوری بودی؟

گفت: پدرت برات نگفته؟ تو وقتی کوچیک بودی هیچ چی یادت نمیاد؟

گفتم: اما... مگه ما همدیگه رو دیده بودیم؟

خندید.

خنده اش برام عجیب بود! بعد گفت: تو رو هر شب با پدرت پارک می بردم؛ روی دوشم می داشتتم

تا بتونی از درخت های پارک میوه بچینی. تو هیچی یادت نمیاد، نه؟!

گفتم: نه، اصلا! خیلی عجیبه؟

گفت: می دونستم کار مادرت!

و خندید.

گفتم: مادرم؟ یعنی چی؟

گفت: مادرت یه زن عادی نبود.

گفتم: چی؟ یعنی چی که عادی نبود؟!

گفت: مادرت یه جادوگر بود. اون حافظه ات رو پاک کرد تا چیزی توی خاطرت نمونه.

گفتم: نه! دروغ میگی؛ اون نمی تونست باشه.

گفت: مادرت و کل خانواده اش بودن؛ تو چیزی از خانواده اش میدونی؟

گفتم: نه؛ فقط گفت اونا مردن و یه برادر هم داشته که مرده و بعضی وقت ها ما رو سر قبرش می

برد.

خندید و گفت: چیزی راجع به شما بهت نگفته؟

باز هم از شنیدن اسم شیما حس عصبانیت بهم دست داد و گفتم: چرا مادر من باید با شیما مرتبط باشه؟

گفت: شیما خواهرشه! باید هم مرتبط باشه.

خواهر مادرم؟ یعنی میشه خاله ام؟! با خودم گفتم: چطور مادر هیچ وقت نگفت خواهر داره؟ مجدد گفتم: اما اون هیچ وقت بهمون نگفت..

گفت: اون هیچ وقت نمی خواست خودش و بچه هاش رو درگیر کنه.

گفتم: وای! تو میگی من یه خاله دارم؟ باورم نمیشه!

گفت: بله و الان مستقیم داریم میریم پیش اون.

گفتم: اون چه شکلیه؟ و اینکه میدونه من هستم؟

گفت: فتوکپی مادرته! بی صبرانه هم منتظر دیدتته.

از فکر کردن به این که خاله دارم خیلی خوشحال بودم؛ ولی کمی از دست مادرم دلخور شدم. چرا هیچ وقت به ما چیزی نگفت؟! *****

فصل بیست و یک.

به طلوع خورشید نزدیک شده بودیم؛ آسمون داشت روشن می شد. به چرت زدن افتاده بودم که حس کردم کم _ کم دارم پایین میام! مثل آسانسوری که در حال پایین اومدن بود.

چشم های خسته از خوابم را باز کردم و دیدم از درختان پایین تر می آمدم تا جایی که دوباره به سر جایم برگشتم و این بار کنار درختی روی چمن ها افتادم.

پترا به جته ی قبل اش برگشته بود و حالا در روشنایی روز چشمان خسته و بدن بی رمق اش به چشم می خورد. کنار من روی چمن ها افتاد و بدن کشیده اش را کش و قوسی داد.

گفتم: فکر کردم گفتمی میریم پیش شیما!

گفت: آفتاب طلوع کرد؛ نمیتونم توی روز تبدیل شوم.

گفتم: آها! پس باید پیاده بریم..

خسته از بی خوابی شب قبل روی چمن دراز کشیدم.

نفهمیدم چی شد که خوابم برد...

از خواب بیدار شدم؛ آفتاب به بالای سرم رسیده بود. از زور گرما از جایم نیم خیز شدم.

به خودم آمدم و موقعیت یابی کردم؛ اطراف را نگاه کردم، خبری از پترا نبود!
نگران شدم! نکنه مرا تنها گذاشته؟! ایستادم و در کیفم دنبال سنگ گشتم.
سر جایش بود و خیالم راحت شد. نفسی از سر آسودگی کشیدم؛ ناگهان صدای پترا پشت سرم آمد..!
-کتی! هنوز باور نکردی که من اون سنگ رو لازم ندارم؟ هنوزم به من اعتماد نداری؟!
یخ زدم! نتوانستم بچرخم و به چشمان یخی اش نگاه کنم.
حالتم رو دریافت و سریع بحث را عوض کرد، گفت: رفتم کمی غذا پیدا کنم؛ باید حسابی گرسنه باشی..
از فکر غذا، ضعف و صدای معده ام بر من چیره شدند! پترا از من جلو تر آمد و روی سنگی نشست.
در دستانش بقچه ای بود؛ بازش کرد و روی زمین گذاشت. در میانش نان محلی، پنیر و گردو بود.
از دیدنش بی اختیار خندیدم؛ سریع جلو رفتم، از گشنگی لقمه ای بزرگ برداشتم و در دهان گذاشتم.
لقمه اول را نخورده، دومی را در دهان گذاشتم؛ طوری که لپم باد کرد و صورتم را بدجوری زشت کرده بود!
پترا با شوق دستش را زیر چانه اش زده بود و با اشتیاق غذا خوردنم را تماشا می کرد.
با دهان پر گفتم: شما چیزی نمی خورید؟
پترا از لحنم خندید و دندانهای بی نقصش را به تماشا گذاشت، گفت:
- خب... فکر کنم سیر کردن شکم یه گرسنه جالب تر باشه!
خنده اش شدت گرفت و صدای خنده اش بلند شد.
لقمه در دهانم ماسید و بلند شدم و گفتم: وای! حالا یه نون و پنیر آورده! بوقلمون که نبوده..!
خنده اش رو قطع کرد؛ در حالی که اشک چشمانش رو با دست جمع می کرد، گفت: بیخشید! نمی دونستم این قدر زود ناراحت میشی.
گفتم: من دیگه سیر شدم بهتره بریم.
به سمت جنگل حرکت کردم.
پترا گفت: کتی!
صبر نکردم.
باز گفت: کتی!

ناگهان جلو آمد، شانه ام را گرفت و گفت: کتی! منو ببخش، باشه؟

گفتم: باشه، باشه من بخشیدمت؛ فقط... بازوم رو ول کن!

ناگهان دستم را در دستانش گرفت و من شوک زده شدم! دستانش سرد بودند.. و بعد لقمه ای که در دست دیگرش بود را در دستم گذاشت و گفت: من هیچ وقت غذا نخوردم.

هیچ وقت به غذا نیازی ندارم؛ آخه من انسان نیستم! این احساس دیدن غذا خوردنت برام خیلی لذت داشت. وقتی تو می خوردی، انگار من هم می خوردم.

گفتم: پس همه این ها رو برای من آورده بودی؟

گفت: بله.

دستم را رها کرد و در چشمانم خیره شد، بعد سرش را چرخاند و از من دور شد.

چند قدم رفت. شاخه ای از زمین برداشت، مثل عصا بر زمین زد و گفت: دنبالم بیا، یک ساعت بیشتر راه نمونده.

من مات و مبهوت، در جنگل ایستاده بودم.

فصل بیست و دوم

نیم ساعتی بود که در جنگل به حرکت در آمده بودیم؛ از گندی که زده بودم خیلی ناراحت بودم. از ناراحتی روی صحبت نداشتم!

تمام راه را با سکوت آمدم. پترا از من جلو تر بود و من عقب تر از او حرکت می کردم.

ناگهان صدای خش خش پایی در نزدیکی ما آمد، گویی موجودی به ما نزدیک شده بود..!

سریع خودم را به پترا چسباندم (ولی با فاصله ای محسوس).

پترا هم هشیار خودش را آماده ی هر کسی کرده بود که ناگهان رویاهی گریزان، از کنار ما عبور کرد!

رواه از ما گذشت و به طرف دیگر جنگل فرار کرد. من که خیالم راحت شده بود، رو به پترا گفتم: قلبم ایستاد! فکر کردم جنی، پری ای، چیزیه.

اما پترا حواسش پرت جای رواه بود؛ گویی چیزی را می دید که من نمی دیدم!

از حالتش حس ترس دوباره بر من چیره شد.

گفتم: اونجا چیزی...

گفت: هیس!.

با قدم هایی آرام به سمت جنگل رفت، بعد صدای داد و بیداد یک مرد آمد که مدام می گفت: منو بزار پایین ای ملعون! ما رفیق چندساله ایم؛ نباید منو زمین بزاری؟ می ترسی فرار کنم؟

قامتم رو صاف کردم و خیره به جای خالی پترا که به جنگل رفته بود شدم که ناگهان پترا با موجودی که دقیقا گویی یک انسان بود اما با جثه ی خیلی کوچک که می شد گفت کوتوله، در دستانش ظاهر شد! از یقه ی لباس مرد گرفته بودش؛ مرد که صورتی تیره داشت با کله ای کچل و چشمانی بزرگ و سیاه رنگ، با دیدن من ساکت شد.

پترا گفت: بیا با پیرپا آشنا شو.

کوتوله با دیدن من لبخندی زد که دندان های تیز و سفیدش به چشم آمد؛ دندان های گوشتخواری با نوک تیز و سفید.

از دیدن دندانهایش مو به تنم سیخ شد! گفتم: تو چی هستی؟

از لحن خندید و باز هم دندان هایش به نمایش در آمدند؛ بعد گویی چیزی یادش آمده باشد، رو به سمت پترا گفت: پترا جانم کلاه منو بپار، تو که میدونی شرافتم بدون کلاه از دستم میره!

پترا گفت: این یه جنه؛ یه جن جاسوس که برای جوزا جاسوسی می کنه.

کوتوله که از شنیدن تعریف پترا مبهوت شده بود، گفت: البته پترا جان لطف داره؛ اما من با جوزا کاری ندارم. من فقط یه جن سرگردانم!

گفتم: برای چی باید ما رو دنبال کنی؟

گفت: من بو می کشم؛ بوی غذایی که خوردین من رو به اینجا کشوند.

فکر کردم، گفتم: اما ما الان ساعت هاست که چیزی نخوردیم؛ پس بهتره راستش رو بگی.

پترا از لحن صحبتیم با جن خیلی خوشحال شده بود و رو به جن گفت: ای موزی کوچولو! مچت رو گرفتیم.

کوتوله که دید توی بد مخمسه ای افتاده است، با چاپلوسی گفت: بانو! باور کنید من با شما کاری ندارم؛ اگر منورها کنید، هرچی بخواید براتون فراهم می کنم.

من که از چاپلوسی کوتوله منتفر بودم، سرم را چرخاندم و کیسه ای دور تر روی زمین پیدا کردم. کیسه یک گونی برنج بود که معلوم بود آثار جا مانده قبل هست. از روی زمین برش داشتم و درش را باز کردم و رو به پترا گفتم: ببرمش پیش شیما تا ببینیم واقعا جاسوس هست یا نه؟

پترا سریع با دست کوتوله را در گونی انداخت، درش را محکم بستیم که با داد و بیداد های کوتوله مواجه شدیم.

کوتوله: وای! شما خیلی پستید! منو داخل گونی کثیف و بو گندو انداختید؛ باور کنید من کاری نداشتم داشتم گذر می کردم.

- ای بابا منو در بیارید! من به کلاهم نیاز دارم.

کوتوله مدام فریاد میزد و هر سری آزادی اش را بهانه می کرد.

بی توجه به فریاد های کوتوله، پترا گونی را روی دوشش انداخت و به حرکت در آمد.

اما من سریع به جای اول کوتوله برگشتم و کلاهش را روی زمین دیدم.

برداشتم و داخل کیفم انداختم. در همین حال پترا صدا زد: کتی کجا موندی؟ زود بیا.

سریع خودم را به پترا رساندم و دنبالش رفتم.

کوتوله از فریاد زدن خسته شده بود و حالا داشت آواز می خواند؛ از صدای نکره اش، ناخداگاه دستم روی گوشم میرفت.

اما پترا هیچ اثری در روحیه اش نداشت. جلوتر حالت دو گرفتم و پیش پترا حرکت کردم. رو به سمتش گفتم: وای! من اگر تا چند دقیقه دیگه نرسیم، هرچی خوردم رو بالا میارم!

این دیگه چه موجودیه!

کوتوله که حرفم رو شنیده بود، گفت: بانو بهترش اینه که بگی عجب موجود جالبیه!

از زبان بازی اش خنده ام گرفت و گفتم: خوب حالا برای اربابت چی میخواستی ببری؟ سنگ شاه نشان؟

کوتوله زود گفت: بانو باورتون همیشه، اما من خیلی شمارو دوست دارم. سنگ شاه نشان به درد من نمی خوره، اما اگر کلاهم باشه میتونم باهاش کارهای فوق العاده ای کنم.

پترا داد زد: خفه شو! تو کلاحت رو برای در رفتن می خوای؛ کلاحت پیش ما نیست. اون رو جا گذاشتیم.

کوتوله از شنیدن این حرف، گریه های مصنوعی می کرد و صدای فریادش دو برابر شد.

نتونستم تحمل کنم، گفتم: اگر خفه نشی از دره پرتت می کنم پایین!

(البته راه صاف و همواری داشتیم و هیچ دره ای در کار نبود)

کوتوله با شنیدن حرفم ساکت شد و من از خنده ریسه می رفتم.

پترا با دیدن این حرکت، شروع به خندیدن کرد.

حالا هر سه مان با هم می خندیدم.

فصل بیست و سوم

به خانه ای ویلایی با درو پنجره های آبی رنگ رسیدیم.

خانه از اطراف با جنگل محاصره شده بود، گل های سوسن و یاس اطرافش را احاطه کرده بودند، ورودی خانه با سنگ فرش تزیین شده بود. در چوبی بزرگی جلوی خودنمایی می کرد؛ پشت خانه زمین پر از سبزه ای وجود داشت و وسطش آلاچیق بزرگی بود.

مبهوت دیدن خانه بودم که ناگهان سگی به ما نزدیک شد! سگ جلو آمد و آمد و تا به من رسید. جلوی پایم ایستاد؛ از دیدنش ترسیدم! با چشمان درشت و مشکی اش بهم خیره شد بعد مثل انسان به زبان آمد و گفت: کتی! به خانه خوش آمدی.

مبهوت حرف زدن او بودم و نفهمیدم چه شد که در آغوش زنی فرو رفتم! لباس هایش بوی عطر یاس می دادند؛ لباس های محلی زیبایی به تن کرده بود. تمام صورتم را غرق بوسه کرد. سرم را بالا گرفت و در چشمانم خیره شد. ناگهان اشک هایم پشت سر هم بر صورتم چکیدند و صحنه ی اشک باران چهره ام آغاز شد.

زن که روسری اش را بالای موهای شرابی اش بسته بود با غم بزرگی به من نگاه کرد و بعد شروع به اشک ریختن کرد. هم دیگر را در آغوش گرفته بودیم و گریه می کردیم؛ یکی در غم از دست دادن عزیزی و دیگری در شادی به دست آوردن عزیزی.

ناگهان پترا گفت: اگر دیدارتون تمام شده، باید گوشزد کنم که وقت زیادی نداریم.

ناگهان خاله ام نگاهی به پترا کرد و گفت: سریع بیاید داخل؛ وقت کوتاهی داریم.

مرا از آغوشش خارج کرد. دستش را دور گردنم انداخت و مرا به داخل خانه برد. زمان رفتن چرخیدم و نیم نگاهی به سگ انداختم که به سمت لانه اش در گوشه ی حیاط می رفت.

در خانه باز شد و از داخلش بوی کیک تازه و قهوه ی در حال دم کشیدن می آمد.

پترا زودتر داخل شد و گونی جن را در زمین گذاشت. (چون درش را بسته بودیم جن در جای خودش ماند)

پترا گوشه ای روی مبل نشست.

خاله مرا نشانید و با صورت مهربانش به سمت آشپزخانه رفت؛ مشغول آوردن چای و کیک شد. گفتم: خاله راضی به زحمت نیستیم.

گفت: کتی من! کتی جان من به خانه ام بیاد، بعد پذیرایی نشه؟

بعد گویی چیزی یادش آمده باشد، دوباره به سمت آشپزخانه رفت.

خانه ی ویلایی دو طبقه و بزرگ بود. از کنار حال پله به سمت بالا می خورد؛ آشپزخانه ی مجلل و مرمری داشت. مبلمان زیبا و گران قیمت و فرش دستباف ابریشمی که وسط حال افتاده بود. در و دیوار و همه ی دکور خانه آبی بود؛ در قسمتی عکس های زیادی بر دیوار بود که عکس مادر من هم به چشم می خورد.

هیچ لوازم عجیب و جادویی در خانه وجود نداشت. رو به سمت پترا طوری که خاله نشنود، گفتم: مطمئنی که خاله ام جادوگره؟

خندید و گفت: بهترین در زمان ما است!

گفتم: آخه حتی زندگی اش از منم عادی تره؛ مثلا کیک پختن و...

گفت: خودش اینطوری دوست داره. دوست داره زندگی معمولی داشته باشه؛ درست مثل مادر. بعد از حرف پترا، خاله با سینی بزرگی آمد. در سینی: قهوه، کیک شکلاتی، شیرینی و آجیل بود. همه را جلوی من گذاشت.

بعد دوباره به آشپزخانه رفت و لیوانی شربت سفید رنگ جلوی پترا گرفت و گفت: شیره ی صنوبره؛ مخصوص خودت پترا جان!

پترا خندید و گفت: ایول شیما که خوب مزاج من رو می شناسی!

لیوان رو برداشت و لاجرعه سر کشید

خاله روی صندلی کنارم نشست و نگاهی به سر تا پایم انداخت و بعد گفت: خدای من! چه سختی ای کشیدید؛ بین لباست به چه وضعی در اومده.

با دستان تپل و سفیدش، دستم را در دست گرفت و گفت: همیشه دوست داشتم بینمت، اما مادرت هیچ وقت نمی گذاشت! اون کار بدی کرد؛ خیلی...

بعد ساکت شد و به زمین خیره شد.

لیوان قهوه را برداشتم و در حالی که گرمایش را زیر دستم حس می کردم، گفتم: مادرم خیلی محافظه کار بود.

گفت: از وقتی عاشق پدرت شد، همه زندگیش رو برای شماها داد. حتی جونش رو! (این جمله رو با اخم غلیظی گفت که از چشمم دور نمود)

گفتم: شما راضی نبودید؛ درسته؟

گفت: هیچ وقت.

گفتم: پس چرا جلوش رو نگرفتین؟

گفت: اون هدفش رو انتخاب کرده بود؛ الان هم خیلی ناراحت میشم از صحبت در موردش. ب نمونه برای زمانی که وقت بیشتری داشتیم.

ناگهان گفتم: اون سگ.. اون چی بود؟

گفت: زوبا؟

گفتم: اون حرف میزنه؟

گفت: اون محافظ منه و یک سگ نیست دیگه این رو بهش نگو، خیلی عصبانی میشه. زویا محافظ مادرت بود. وقتی عاشق پدرت شد، دیگه هیچ وقت قبولش نکرد. اون هم پیش من اومد.

بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. مشغول خوردن کیک و قهوه ام بودم که داد جن در اومد.

-آی! کمک! پدرم در اومد؛ کمک!

خاله به دو از آشپزخونه اومد و روی زمین کنار گونی نشست.

خندید و دستانش را بر زمین زد و بعد گفت: شما یه پیریا گرفتین؟

در گونی رو باز کرد و بعد جن مثل گلوله از داخلش فرار کرد. از زیر پاها فرار می کرد و یک جا بند نمی شد.

شیما دستش را در هوا تکان داد و جن مثل مجسمه یخ زد.

پترا ایستاد و گفت: کار جوزا بود؛ اونو دنبال ما فرستاده.

شیما خندید و گفت: جوزا اینقدر بیچاره شده؟! بعد جن یخ زده را برداشت و بالای پله ها برد.

گفتم: یعنی چی به سرش میاد؟

پترا خندید و گفت: مطمئناً سوپ لذیذی میشه!

من بهت زده بهش خیره شدم و حالت عرق زدن در آوردم که پترا خندید.

ناگهان خاله با قفسی که جن داخلش بود، خارج شد. از زمانی که آمدم، این قدر شاد و سرحال ندیدمش.

قفس را بر زمین گذاشت و بعد گفت: خوب! کلاهش کجاست؟

گفتم: دست منه.

پترا گفت: آفرین! من اصلاً حواسم نبود.

کلاه را بیرون آوردم و دست خاله دادم؛ کلاه قرمز و کوچکی با منگوله ای رنگ خودش که در بالایش بود.

خاله کلاه را داخل قفس انداخت و جن سریع برداشت و بر سر گذاشت.

ناگهان جن غیث زدا! پترا گفت: وای فرار کرد! حالا چی کار کنیم؟!

من هم سریع دو زانو شدم و گفتم: الان پدرمون رو در میاره!

خاله خندید و گفت: حالا تماشا کنید...

ضربه ای به قفس زد و صدای آهنش در اومد؛ ناگهان جن دوباره ظاهر شد. این بار کله اش لای قفس گیر کرده بود.

من و پترا از شدت خنده بند نمی شدیم.

خاله گفت: کلاهش فقط نامرئی اش می کنه، همین! هیچ نیروی خاصی نداره. اما این خیلی به درد ما می خوره. با کلاهش می تونیم خودمون رو نامرئی کنیم.

گفتم: یعنی شما دارید با این کلاه ها چیزی درست می کنید؟

خندید و گفت: البته! من به صدتا دیگه از این کلاه نیاز دارم تا بتونم با اون، لباس نامرئی خودم رو درست کنم.

گفتم: خوب جن به چه کارمون میاد؟

گفت: اون خوراک زویا میشه.

از فکرش چندشم شد و گفتم: خاله مسئله ای هست.. این جن از طرف جوزا اومده بوده، یعنی باید بدونه جوزا چه افکاری در سرش داره؛ همیشه که به راحتی بکشیمش!

گفت: دخترم گول معصومیت چشماش رو نخور؛ این یه شیاد درست و حساییه! ما هم اول ازش حرف می کشیم، بعد می فرستیمش بره به جهنم.

خیره شدم به جنی که در قفس گیر افتاده بود و با چشمان مظلوم به من نگاه می کرد.

چیزی در دلم مرا از این کار منع می کرد؛ حس می کردم جن به کمک من نیاز داره.

فصل بیست و چهارم

خاله پیراهن محلی زیبایی برایم آورده بود که تمام آستین هایش و پایین دامنش نگین کاری بود. پیراهن فیت تنم بود؛ موهایم را گیس کرد، از پشت سرم آویزان کرد و شال را هم مدل خودش دور سرم پیچید.

در آینه نگاهی به خودم انداختم و برای خودم بشکنی زدم؛ چی شده بودم!

خیلی به تنم می آمد. زمانی که از در اتاق خارج شدم، پترا با چشمان مبهوت نگاهم می کرد که سریع پشت میز غذا نشستم. حالا از شر لباس های خیس و گلی راحت شدم!

خاله میز شام را چیده بود. میز شامل خوراک بوقلمون و پاستا و چند تا پیراشکی و غذاهای شمالی بود.

خاله در آشپزخانه، ظرف بزرگ خوراک سبزیجات را جلوی پترا گذاشت که داخل اش حشرات ریزی بودند؛ از دیدن ظرف غذای پترا حالم به هم خورد.

سعی کردم فکرم را معطوف ظرف غذای پیش رویم بکنم. اولین قاشق از خوراک بوقلمون رو که خوردم، دقیقا یاد دست پخت مادرم افتادم. اشک هایم در چشمانم حلقه زدند.

تند تند قاشق را در دهانم می گذاشتم. پترا خواست چیزی بگه که ناگهان غذا در گلویم شکست و پترا سریع بلند شد و با دست بر پشت ام زد که تکه ای بوقلمون از دهانم بیرون پرید. خاله با لیوانی آب آمد و گفت: دخترم بخور؛ ای وای بین به چه روزی در اومده! اشک هایم را که از زور سرفه از چشمانم سرازیر می شد را با دست جمع کردم و گفتم: خیلی وقت بود دست پختی مثل مادرم ندیده بودم.

خاله که از تعریف من به وجد آمده بود، گفت: عزیزم بخور، نوش جونت؛ هرچی دوست داری بخور. پترا با خنده گفت: فقط آرام تا این دفعه دیگه نمیری!

گفتم: من تو رو کفن نکنم نمی میرم!

هر دو با هم خندیدیم.

بعد از صرف شام، به یاد عمه افتادم و جریان را برای خاله تعریف کردم. فردا روزی بود که جوزا به سراغم می آمد.

فصل بیست و پنجم

خاله گفت: دخترم بیا؛ باید جایی برویم.

دستم را گرفت و مرا با خود از پله ها بالا برد.

در طبقه ی بالا، پنج اتاق پشت سر هم قرار داشت.

داخل یکی از اتاق ها شدیم. اتاق معمولی ای بود با دکور آبی رنگ که فضای آرامش بخشی داشت؛ خاله گفت: کتی جان چند لحظه چشمانت را ببند.

من چشمانم را بستم و شنیدم که خاله به زبان دیگری صحبت می کرد. دوباره گفت: چشمت رو باز کن.

چشمانم رو باز کردم و در عین ناباوری یک اتاق با وسایل عجیب و غریب در جلویم ظاهر شد!

خاله گفت: اینجا آزمایشگاه منه؛ حالا بیا که خیلی کار داریم.

اطراف آزمایشگاه شیشه های مختلف با محتویات عجیبی بود. شیشه ای با چشم های از حدقه بیرون زده که منومات خودش کرد.

خاله که رد نگاهم رو گرفت، گفت: چشم سمندر.

طرف دیگه یک ظرف با یک عالمه دانه ی لوییا شکل قرار داشت؛ طرف دیگر برگ های مختلف.

درجایی بال پروانه و مگس و...

خاله از قیافه ی من خنده اش گرفته بود و گفت: نصف بیشتر چیزهایی که اینجاست رو مادرت تهیه کرده؛ اون عاشق کشف چیزهای جدید بود. بیا این رو ببین. منو به سمتی برد که یک قفس آنجا بود. یک موجود شبیه به پروانه آنجا بود؛ جلوتر که رفتم، دختری زیبا با بال هایی شبیه به پروانه آنجا بود. گفتم: اون یه دختره؟

گفت: اون یه پریه که خیلی کمیابه. مادرت اون رو کشف کرد.

گفتم: اما اون جون داره!

عمه پری رو برداشت و گفت: دقیقا! این تنها چیزیه که برای نجات تو از دست جوزا بهش نیاز داریم.

پری را بیرون آورد و چند ورد خواند بعد داخل قفس گذاشت. پری قدرت گرفته بود و همه جای قفس پرواز می کرد و حالت خشم گرفته بود.

بعد خاله با ریختن مایعی صورتی رنگ بر سرش، پری را از بین برد!

من با دیدن این صحنه عصبانی شدم و دلم برای پری خیلی سوخت.

سر خاله فریاد زد و گفتم: چرا کشتیش؟ اون بی گناه بود!

گفت: جون خودت مهم تره یا این پری؟

بعد از عصاره ی پودر شده ی پری که بر زمین ریخته بود، مقداری جمع کرد.

عصاره را با چند چیز دیگر مخلوط کرد و بعد آن را به سنگی زد؛ سنگ را به من داد و گفت این سنگ را پیش خودت نگه دار. این سنگ شیاطین رو از تو دور می کنه. قول بده یک دقیقه هم ازش فاصله نگیری.

بعد مقداری از مواد را بر لبه ی شمشیری که از کنار اتاق آورد، زد. شمشیر را خوب برق انداخت و در قلافش قرار داد.

آتش شومینه را روشن کرد و درونش به زبان دیگری حرف زد. یک بال پروانه را درون آتش انداخت که دود شد؛ باز هم به زبان دیگری حرف میزد و چیزهای زیادی می ریخت. بعد ناگهان آتش شعله ور شد و از داخل اش یک ققنوس بیرون آمد!

ققنوس بر روی شانه ی خاله نشست. اینقدر زیبا بود که من محوش شدم! بعد به ققنوس گفتم: برو پیش بیماری در بیمارستان و از پیشش تکان نخور (آدرس بیمارستان عمه و مکانش را داد).

ققنوس پرواز کرد و رفت.

خاله گفت: شیاطین از ققنوس می ترسند؛ هیچ وقت پا به آن بیمارستان نمی گذارند.

بعد رو به من گفتم: ای کاش می تونستم این کار رو برای خانواده ات هم انجام بدم؛ افسوس که خیلی دیر شد. چی کشیدی دخترم...

و مرا در آغوش کشید

با یادآوری اتفاقات چند ماه گذشته، اشک از گونه هایم چکیدند و مثل کودکی که عروسکش را گم کرده، در بغل خاله زار زدم. این قدر گریه کردم تا تمام لباس هایم خیس شدند.

خاله هم پا به پای من گریه می کرد؛ ما بین گریه هایم گفتم: خاله تو اصلا کتایون رو دیده بودی؟ گفت: نه، من بیشتر تو رو می دیدم. تو یک ستاره داشتی که این باعث می شد بیشتر به طرفت جذب بشم.

اشک هایم را با دستم پاک کردم و گفتم: اون چه شکلی بود؟

گفت: اون ستاره بالای سرت بود؛ طوری که هر جا می رفتی، می اومد. این برام خیلی جالب بود.

گفتم: الان هم هست؟

گفت: الان هم هست؛ اما اون بالاست.

با دست بالای آسمان را اشاره زد و گفت: از اون بالا نگاهت می کنه.

گفتم: اون ستاره مادرم بود، درسته؟

گفت: اون یک ستاره ی واقعی بود.

هر دو با هم از پنجره به آسمان خیره شدیم و در دل برای مادر دعا کردیم.

فصل بیست و ششم

شب را در خانه ی خاله سپری کردیم و صبح خیلی زود بیدار شدیم و عزم رفتن کردیم. خاله یک سری توصیه های ضروری کرد و گفت: آن سنگ را باید به شهر خفته ببری و داخل تنها دریاچه ای که وجود دارد بی اندازید. سپس طلسمی را به من داد و شمشیر را هم به پترا بعد رو به او گفت: از تنها دختر خواهرم به خوبی مراقبت کن، فهمیدی؟

پترا با لبخندی گفت: البته! اون الان برای من خیلی عزیزه.

از حرف پترا جا خوردم! چرا من باید برای پترا عزیز باشم؟

با ماتو و شلوار جدیدی که از خاله گرفتم، راهی شهر خفته شدیم.

هنوز کمی از خانه دور نشده بودیم که دقیقا پیش رویمان جاده ی آسفالت شده ای نمایان شد. به پشت سر که نگاه کردم، هیچ اثری از خانه نبود! رو به پترا گفتم: خانه ناپدید شد!

گفت: البته! تو شیما رو خیلی دست کم گرفتی. اون هیچوقت نمیزاره هیچ اهریمنی بهش دست پیدا کنه.

گفتم: همینطور هیچ پری ای؟

خندید و گفت: البته.

ماشینی از دور پیدا شد و نیم ساعت بعد، ما با ماشین در حال رفتن به شهر خفته بودیم.

رو به سمت پترا که جلوی ماشین روی صندلی شاگرد نشسته بود، گفتم: پترا!

جواب نداد.

تکیه زدم به عقب صندلی و خیره شدم به پیرمرد شصت_ هفتاد ساله ای که جای راننده بود و عینک بر چشم، مات رانندگی اش شده بود. صدای آهنگ شجریان از ضبط پخش می شد.

به بیرون خیره شدم که جنگل از پس جنگل می گذشت. دستم ناخودآگاه روی کیفم رفت. گویی می خواستم مطمئن شوم که سنگ درون کیفم قرار دارد.

درب کیف را باز کردم و به درونش خیره شدم؛ سنگ دقیقا سر جایش بود.

در کیف را بستم اما... حس کردم سنگ، خودش نبود! یعنی... ممکنه؟ یک چیزی درست نبود!

سریع سنگ را بیرون آورده و از همه ی جوانب نگاهش کردم؛ سنگ همان شکل بود، اما چیزی در آن عوض شده بود، گویی دیگر با من حرف نمی زد! یک سنگ معمولی.

با صدای فریاد ماندی به پترا گفتم: وای... پترا! سنگ نیست!

پترا بی هیچ حرفی چرخید و سنگ را از دستم گرفت و نگاهش کرد؛ گفت: این فقط کار یکی میتونه باشه...

هر دو گفتیم: شیما!

راننده را متقاعد کردیم به جای اولی که ما را سوار کرده بود برود؛ بعد از اینکه هرچه در کیف داشتم، دادیم تاراضی شود، از آنجا رفت.

حالا باز هم به سر منزل اولمان رسیدیم؛ دور خودم چرخیدم و گفتم: بین.. اون ناپدید شده!

روی زمین نشستم و گفتم: ای عوضی! می دونستم یک ریگی به کفشش هست.

پترا: اصلا باورم نمیشه همچین کاری کرده باشه! پیداش می کنم... سر چرخاند و اطراف را نگاه کرد.

دوباره گفت: به احتمال زیاد یک جایی همینجاهاست؛ من می تونم پیداش کنم. به من اعتماد کن.

گفتم: وای... (دستم را بر سرم زدم) منه ساده رو بگو که بهش اعتماد کردم.

پترا: این مشکل جفتمونه.

گفتم: حالا چه خاکی به سرمون بریزیم؟ به نظرت اون با سنگ چیکار می کنه؟

گفت: کارهایی که هیچ کس به فکرش هم نمیرسه.

به فکر رفت. بعد گفت: کتی! تو میتونی رد سنگ رو بزنی. سنگ تو رو انتخاب کرده، پس نیروش هم در تو هست؛ باهاش ارتباط بگیر.

فصل بیست و هفتم

گفتم: اما من نمیدونم چطوری؟

پترا کنارم روی زمین نشست و با چشمان یخ زده اش غرق در چشمان عسلی ام شد و گفت: بین اگر فقط کمی بهش فکر کنی و حواست رو بهش بدی، میتونی باهاش ارتباط بگیری.

کمی فکرم را جمع کردم و با ذهنم اسم سنگ را آوردم، اما هیچ اثری نداشت! چند دقیقه ای به سکوت سپری شد که پترا بلند شد و گفت: بهتره عجله کنیم چون زمان زیادی نداریم.

و به رو به رو و غروب خورشید اشاره کرد. ادامه داد: مطمئناً دلت نمی خواد شب بشه و گیر پریا بی افتیم؟! پس بهتره عجله کنی.

بعد چرخی در اطراف زد و گفت: تا تو ارتباط می گیری، من سعی می کنم رد خونه ی شیما رو بزnm. بعد به سمت درختان دوید و دربین آن ها محو شد.

با تمام توان فریاد زدم: پترا! منو اینجا تنها نزار.

به سمت جنگل دویدم و چند سانت مانده به جنگل ایستادم. گفتم: نه! نباید از اینجا دور بشم. باز اینجا خیابون هست و میتونم با ردیابیش به شهر برگردم؛ فقط باید رد سنگ رو بزnm.

روی زمین، نزدیک درختان نشستم. در درونم حسی داشتم، مانند دور شدن از عزیزی. باید هرطور که شده با سنگ ارتباط می گرفتم. کمی فکرم را جمع کردم و مثل کسی که تله پاتی دارد، زانوانم را به داخل خم و دستانم را روی زانوهایم قرار دادم.

چشمانم را بستم. در ذهنم سنگ را صدا زدم. خبری نشد! چند ساعتی را در همان حال نشسته بودم که صدای پایی مرا به خود آورد. سریع پشت درختی که در نزدیکی ام بود پنهان شدم.

صدای پا آرام آرام به من نزدیک می شد. قلبم به شدت میزد؛ هرچه صدا نزدیک تر می شد، من خودم را بیشتر به درخت می چسباندم.

ناگهان صدای آشنایی گفت: کتی! کجایی دختر خوب؟!

هرچه در ذهنم گشتم، صدا را نشناختم!

صدا گفت: میدونم که همین اطراف، بویت را حس می کنم؛ بیا بیرون، باهات کاری ندارم.

هرچه فکر کردم صدا متعلق به که بود، نفهمیدم. سرم را چرخاندم تا پشت درخت را بینم؛ سرچایم برگشتم که با دوتا چشم قرمز و خیره روبه رو شدم.

-خدای من!

با صدایی که از ترس به شمارش افتاده بود، گفتم: تو اینجا چه کار می کنی؟

جوزا با صدای بم و مردانه اش گفت: خوب، خوب، خوب! بگو امانتیم رو برام آوردی؟

گفتم: برو به جهنم! اون چیزی هم که میخوای دست من نیست؛ ازم دزدیدن.

گفت: آره کوچولو! تو گفتی و من هم باور کردم.

عصبانی شدم و روی پاهایم بلند شدم. دقیقاً رو به رویش ایستادم و گفتم: خوب، اگه نگم می خوای چیکار کنی؟

خندید و دندانهای درنده اش نشان داده شدند؛ دوتا دندان نیش بلند. بعد روبه سمت من گفت: مطمئناً این رو نمی خوای.

جلو آمد و ادامه داد: تو دوست نداری این رو امتحان کنی؛ مگه نه شجاع کوچولو؟

بعد از کنارم به پشت سرم رفت و از پشت سر، کنار گوشم گفت: تو یک دختر قوی و تترسی که باعث میشه من جذبیت بشم و بعد مثل عسل بخورمت! زیونش رو به صورتم زد.

از این کارش عصبی شدم و سریع با دستم به صورتش زدم که دستم را در هوا گرفت و بعد گفت: من به تو سه روز زمان دادم و تو در عوض به من میگی اون رو ازت دزدیدن! کی؟

جوزا: گفتم کی این کارو کرد؟

گفتم: کار شیماست...

جوزا چشمانش قرمز تر شدند و با خشم گفت: آه! باز هم سرو کله ی یک عوضی پیدا شد!

بعد گفت: مثل اینکه یادت رفته، عمه ات در چنگال من قرار داره...

گفتم: باور کن من نمی خواستم اون سنگ رو داشته باشه.

جوزا: پس که این طور! دعا می کنم درست گفته باشی؛ چون در غیر این صورت خیلی برات گرون تموم میشه! بعد مثل دودی در هوا محو شد.

من که از این ملاقات خیلی وحشت زده شده بودم، عرق سردی بر پوستم نشست.

عرق را با دست پاک و دوباره در جای قبلی ام نشستم. باید جای سنگ رو پیدا می کردم تا دست

جوزا بهش نرسه.

ذهنم را باز هم به سمت سنگ سوق دادم. ناگهان مثل رویا دیدن، نزدیک کلبه ی شیما رفتم و سنگ دقیقاً روی میز، کنار شیما بود. دستم را دراز کردم و سنگ را در دست گرفتم. شیما که از جادوی من

سر در آورد، چشمانش را باز کرد و دستم را گرفت. در رویا من سنگ را از دست شیما می کشیدم، شیما ازدست من! شیما هرچه نیروی جادویی داشت بر من روانه کرد، اما اثری نداشتند. گفت: چطورممکنه؟ چطور میتونی؟!

با قدرت زیادی هلش دادم که بر زمین افتاد؛ با سنگ در دستانم گفتم: مگه نمیدونی؟! من نگهبان سنگ هستم!

فصل بیست و هشتم

چشمان عسلی ام را باز کردم. رویه روی چشمانم، چشمان یخ زده ای قرار داشتند که مبهوتم می کرد. با لبخند یک طرفه ای گفت: رد زوبا رو زدم؛ خونه ی شیما پیدا شد! بریم سنگ رو پس بگیریم؟ خندیدم و گفتم: نه! گرفتمش. مشتم را باز کردم و سنگ شاه نشان را مانند روز اولی که دیدم در دست داشتم.

به روی سنگ خندیدم و سنگ برقی زد که از چشم پترا دور نشد. گفت: سنگ خیلی دوستت داره؛ اون همه چیز رو می فهمه.

رو به سمتش گفتم: واقعا راهی جز نابودیش نیست؟

گفت: چرا هست؛ اون هم این که در تمام زندگیت باید با جن و پری و ... بجنگی. حاضری؟

گفتم: میدونی من خیلی مایل نیستم. دلم زندگی معمولیم رو میخواد، در کنار آرامش .

پترا گفت: من هم همین طور؛ پس پیش به سوی شهر خفته.

گفتم: بزن بریم ...

دو روز بعد...

حسابی خسته شده بودم. راه خیلی زیادی رو با ماشین طی کردیم و حالا وسط بیابون های بی آب و علف سرگردانیم.

رو به پترا، در حالی که باد گرم بر صورتم می خورد، گفتم: من که اثری از شهری که میگن، اینجا نمی بینم!

با پایم به خاشاکی که باد می برد ضربه ای زدم که چند متر آن طرف تر پرتاب شد.

پترا گفت: این شهر یک نگهبان داره؛ باید اون رو پیدا کنیم.

گفتم: تو چیزی راجع به اون نگهبان میدونی؟ مثلاً چی هست؟

گفت: فقط میدونم که اون یک موجود وحشیه که چشمان تیزبینی داره و به هر جنبنده ای مجال ورود نمیده.

با صدای بلند گفتم: ای موجود! بیا تا باهات روبه رو بشوم!

ناگهان گردباد شدیدی شد. وقتی باد آرام شد، از چیزی که روبه رویم دیدم، مو بر تنم سیخ شد!

یک مار غول پیکر با تنه ای ده برابر جلوی رویم ایستاده بود؛ زبان نیشش از دهانش بیرون میزد و با صدای هیس ماندی گفت: شما منو صدا زدین؟ هیس.

بعد زبانش را در آورد و داخل برد. کمی جلو آمد؛ پترا جلوی من ایستاد و گفت: نگهبان! من پترا هستم؛ میدانم که خوب مرا می شناسی. اگر جلو بیایی از وسط دو قسمت می شوی.

نگهبان با چشمان سبز بزرگ اش جلو آمد و گفت: پترا! من تو را خوب می شناسم، اما اون دختر چیزی داره که اون رو از تو بیشتر می شناسم. هیس...

من و پترا به هم نگاهی کردیم که مار ادامه داد: روزی شاه خودش به شهر برمی گردد و آن روز ملکه اش را هم با خودش به شهر خفته می آورد. بعد با صدای هیس ماندی داخل زمین فرورفت. چند ثانیه نگذشته بود که زمین زیر پایمان تکانی خورد و فرو ریخت.

فصل بیست و نهم

پترا به داخل افتاد و من هم پشت سرش. قبل از اینکه چیزی متوجه بشوم، بوی گرد و خاک بود که نفسم را در سینه حبس کرد. گرد و خاک که نشست، بلند شدم. خاک لباس هایم را تکاندم، چشم چرخاندم و پترا را در کنارم دیدم. اطراف را نگاه کردم و دیدم دقیقا در یک سالن بزرگ هستیم! سالن از سنگ ساخته شده بود. از دو طرف راه به یک تونل می خورد که در آن تاریکی مطلق بود پترا دستم را گرفت و گفت: هیچ وقت به یک مار اعتماد نکن! نزدیک من بیا.

شمشیر را در دست گرفت و مرا به خودش چسباند. از نزدیکی زیاد با او احساس خوبی داشتم.

آرام آرام پیش رفتیم که ناگهان همه ی سالن روشن شد! نور از سنگ بود که ساطع می شد.

جلوتر که رفتیم ناگهان سنگ نور زیادی پخش کرد که همه وجود مرا در بر گرفت؛ چیزی متوجه نشدم و فقط دیدم که در نور غوطه ور هستیم...

«پترا»

سنگ مانند درچه ای کتی را در خود کشید؛ دیگر اثری از روشنایی و کتی نبود! نمی توانستم موقعیت یابی کنم، کتی چه شد؟ کجا رفت؟

سریع موضع گرفتم. جلو رفتم تا اثری از کتی پیدا کنم؛ هیچ اثری نبود! گویی درون زمین فرو رفته بود.

در تاریکی با احتیاط قدم برداشتم که احساس کردم چیز بزرگی تعقیبم می کند. باز هم حرکت کردم که یک کژدم بزرگ به من حمله کرد؛ دمش را جلو آورد تا مرا نیش بزند.

عقرب غول پیکری که با یک نیشش، در جا خشک می شدم. شمشیر را بالا بردم تا بر سرش بزنم که جا خالی داد و نیشش را حواله ام کرد. از روی نیشش پریدم و با یک جهش، شمشیر را در قلبش فرو کردم.

عقرب با صدای زیادی بر زمین افتاد و خونش پخش شد. می دانستم راه زیادی را در پیش داشتم تا کتی را پیدا کنم.

فصل سی ام

«کتی»

چشم هایم از نور زیاد می سوختند، نمی توانستم خوب بینم. چشم باز کردم و خودم را در مکان مجللی مانند یک قصر دیدم! لباس هایی فاخر بر تن داشتم؛ جوری که برهنگی بدنم از بریدگی های لباس بیرون زده بود. از دیدن این صحنه عصبانی شدم. موهای عسلی ام به طرز زیبایی تزیین شده بودند.

بلند شدم و موقعیت سنجی کردم.

درون یک اتاق خیلی بزرگ بودم که همه چیزش از طلا بودند! پرده هایش، مبلمان و حتی مجسمه هایش، همگی طلای خالص بودند.

در حال دیدن مکان بودم که صدای مردی آمد .

چرخیدم. یک جوان بسیار زیبا با موهای قهوه ای و چشمان آبی در کنارم قرار داشت.

جوان جلوتر آمد و روی دستم را بوسید و گفت: ملکه ی من! بیدار شدین؟

با دست دیگرم سعی در پوشاندن قسمت های برهنه ی لباس را داشتم؛ دستم را کشیدم و گفتم: شما کی هستین؟ من کجا هستم؟

پسر گفت: اینجا شهر خفته ست و من هم پادشاه و شما هم ملکه ی من هستین! از دیدن سنگ شاه نشان در گردنبنده او به وجد آمدم و گفتم: گمان می کنم شما هم شیفته ی این سنگ شدین.

خندید و گفت: البته! این سنگ متعلق به من هست. من آرتین، پسر آذرنوش، پادشاه شهر خفته هستم. و شما هم ملکه ی من می باشید.

خندیدم و گفتم: اما شما از کجا من رو انتخاب کردین؟

گفت: من همون سنگ شاه نشان هستم؛ در تمام مدت همراه شما بودم و شما از من محافظت کردین. من و شما وابستگی زیادی داریم. ما از هم جدا نمی شویم تا مرگ ما را از هم جدا کند. دستم را گرفت و به چشمانم نگاه کرد؛ ناگهان مانند طلسم شدگان مات نگاهش شدم..

فصل سی و یک

«پترا»

پترا در نبرد با یک مار پیتون، شمشیرش را بالا برد و مار دندانش را در پهلوی پترا فرو کرد. پترا آهی از درد کشید؛ یاد چهره ی کتی و خنده هایش افتاد. جان گرفت و با شدت شمشیر را در قلب مار فرو کرد.

مار نعره ای کشید و بر زمین افتاد، هیچ اثری از آن نماند.

خون پترا بر پوست سفیدش فرو می ریخت. روی زمین افتاده بود و نفس نفس میزد؛ صدای کتی در گوشش می پیچید: من تا تو رو کفن نکنم نمی میرم! خندید و گفت: کجایی تا ببینی من دیگر جانی در تن ندارم.

بر زمین افتاده بود و نفس هایش به شمارش افتاده بودن، ناگهان سالن روشن شد! نوری آمد و روح سیمونه را در بالای سرش دید.

صدا زد: پدر! آمدی تا مرا هم ببری؟

سیمونه زیر بغلش را گرفت و گفت: پسر من هیچ وقت جا نمیزنه، درسته؟ تو باید کتی رو نجات بدی. او تنها امانت بهترین دوستم است. تو باید خوب بشی. راه زیادی در پیش داری. بیا، با من چند قدم بیا.

پترا چند قدمی رفت و دید که اثری از سیمونه نیست! زخم پهلویش خوب شده بود و هیچ اثری از آن نبود. دستی بر پهلویش کشید و گفت: خدایا خیلی ممنون که بهم فرصت دادی!

سریع پیش رفت و به سالن روشنی رسید.

وارد سالن بزرگی شد؛ کتی در وسط سالن، روی سنگ مرمری دراز کشیده شده بود. موهای عسلی اش مانند آبشاری بر روی شانه ی برهنه اش ریخته شده بودند؛ چشمان پرفروغش بسته شده و مژه های بلندش روی گونه هایش نشسته بودند.

صورت سفید و لب های سرخش کمرنگ تر شده بود. گردنبد شاه نشان از گردنش آویزان بود و رنگ یاقوتی آن به زردی میزد! سنگ مانند آتش داغ شده بود. پترا از این حالت متعجب شده بود و سعی داشت سنگ را از روی سینه کتی بردارد. دستش به سنگ نرسیده بود که شخصی را در پشت سرش احساس کرد؛ تکان خورد و خودش را کنار کشید که خنجری از کنار گوشش عبور کرد و روی زمین افتاد.

پترا چرخید و چشمش به دو جفت چشم آبی وحشی افتاد که با کینه نگاهش می کرد؛ پترا اخم هایش را در صورتش پاشید و با خشم نگاهش کرد.

آرتین با فریاد گفت: باز هم سرو کله ی پری های مجوس و ملعون پیدا شد!

(آرتین: پسر پادشاه پریان که از زمانی که پدرش نفرینش کرده نماد پری بودن از او گرفته شده و سرگردان برای برپایی یک قلمرو مخصوص خودش هست.)

پترا: خب، خب! پس پادشاه شهر خفته تویی؟ نمی دونستم این قدر خوار شدی!

آرتین از شدت خشم دستش را مشت کرد و گفت: تو کور بودی و من رو هیچ وقت نمی دیدی!

پترا با نگرانی به کتی که هنوز در بیهوشی بود خیره شد و گفت: تو ملعونی که به یک دختر بچه هم رحم نداری! داری چه غلطی می کنی؟

و اشاره به سمت سنگ کرد.

آرتین خندید و گفت: رفیق! بوی دلبستگی میاد؛ نه؟

پترا: جوزا خبر داره که پادشاه دروغین این شهر تو شدی؟

آرتین با خشم گفت: جوزا توی جهنم داره کیف می کنه! الان هم تو بهش می پیوندی.

به سمت پترا حمله ور شد. پترا جا خالی داد و با هم گلاویز شدند؛ آرتین با خنجر و پترا با دستان خالی سعی در از بین بردن هم دیگر کردند.

پترا فریاد زد: تو یک بی شرفی! تو به پاتنه آ دروغ گفته بودی؛ توی عوضی گفته بودی عاشقشی، اون به تو اعتماد کرده بود.

(پاتنه آ: خواهرناتنی پترا که مادرش پری و پدرش سیمونه بوده)

آرتین گفت: همیشه دخترا فریب من رو می خورن؛ اون ها خیلی احمق هستن!

و خندید. پترا مشتی زد که به صورت آرتین خورد و به زمین افتاد و خنجر از دستش رها شد.

پترا با فریاد: تو یک دروغ گوی عوضی هستی! پاتنه آ عاشقت بود. وقتی رفتی اون خودش رو توی دریاچه غرق کرد؛ تو حتی نیومدی جسدش رو ببینی. تو باید بمیری!

و به سمتش هجوم برد.

یک ساعت بعد هر دو غرق در عرق و خون بودند؛ قسمت های بدن هر دویشان کبود شده و از بعضی جاهاش خون می چکید.

روی زمین نشستند و با کینه به هم خیره شدند.

پترا گفت: چه بلایی سر کتی آوردی؟

آرتین خندید و ادامه داد: اون ضعیف میشه و نیروی سنگ بیشتر. سنگ خون بی گناهی رو می خواد تا قدرت دوباره اش را در یابه و اون وقت کتی میمیره. سنگ قدرت زیادی به دست میاره؛ اون وقت با نیروی سنگ، من قدرت بالا در جهان می شوم!

پترا که از صحبت کردن آرتین استفاده می کرد، سعی داشت خنجری که اول آرتین به سمتش پرتاب کرده بود را یواشکی بردارد که ناگهان صدای نگر سومی در سالن طنین انداز شد...

فصل سی و دوم

«جوزا»

وقتی از کتی دور شدم، دنبال شیما می گشتم. از تمام نیروهایم کمک گرفتم و در آخر یکی از سربازانم برایم خبری از پیدا کردن رد آن کوتوله ی احمق آورد.

به محل پیدا کردن رد کوتوله رفتم و در روبه روبه، خانه ای آبی رنگ نمایان شد. با دیدن خانه، عینکم را زدم و جلو رفتم که سگی درنده به من حمله ور شد و با صدایی بلند گفت: ای اهریمن! دور شو تا تکه و پاره ات نکردم..

خندیدم و صدایم در فضای سالن پیچید .

عینکم را برداشتم و گفتم: خب تو سگ! بیا و با یک اهریمن در بیافت..

دستانم را به حالت مثلث در آوردم و از میانش یک سگ سه سر که از آن سوی جهنم بیرون می آمد، بیرون پرید .

سگ روبه رو از دیدن سگ سه سر به واق واق افتاد و عقب گرد کرد. ناگهان سگ جهنمی به سمتش حمله کرد و با یک تکان، سگ تکه و پاره شد و از مهلکه گریخت.

سگ جهنمی هم دنبالش گذاشت؛ اما من همان جا ایستادم. می دانستم شیما برایم تله گذاشته. اون یک ساحره ی عوضی بود!

دستانم را به حالت مثلث در آوردم؛ از میانش خفاش های زیادی بیرون شدند و به سمت خانه پرواز کردند. با ورودشان، همه شان تبدیل به پودر شدند. خندیدم. با صدای بلند خندیدم که از خنده ام گیاهان خشک شدند و سوختند . آتش و دود اطرافم را احاطه کرد. دست زدم و از همه سمت ارتشم اطرافم را گرفتم؛ نیروی جهنمی من .

موجوداتی انسان نما با چشمان آتشین. شیما را آن سوی پرچین در میان خانه می دیدم.

مثل روز اولی که دیدمش . خوب یادم بود؛ شیوا، همیشه می دانست من کی هستم. خواهرش، مادر کتی. دختر خیلی زرنگی بود؛ اما شیما گیج تر از آن بود که بفهمد. آن هم من! با یک عینک دودی، چه کسی می فهمید. شیوا از شیما زیباتر و باهوش تر بود .

روزی به شیوا گفتم من عاشقت شدم. خندید؛ خنده ای تلخ و گفت: یادت باشه یک اهریمن با یک ساحره هیچ وقت خوشبخت نمیشه.

بعد از آن با یک انسان معمولی ازدواج کرد و ساحرگی رو کنار گذاشت. یادمه چقدر دوست داشتم اون مرد رو به پودر تبدیل کنم .

یک روز وقتی کتی دو ساله بود، با شیوا رفته بود پارک. دوید و رفت پشت درختان . به بغل گرفتمش که شیوا رسید. با دیدن من خیلی تعجب کرد و سریع بچه را از بغلم گرفت.

گفت: تو اینجا چه کار می کنی؟

گفتم: به این زودی من رو از یاد بردی؟

گفت: شوهرم الان میرسه.

گفتم : وای، وای، وای! شیوا! کاری نکن که ...

گفت: چی؟ میخوای پودرش کنی؟ همیشه این کار رو می کنی! مثل بهترین دوستم مهتاب. یادته توی مدرسه جادوگری بهت علاقه داشت و آخرش قلبش رو پودر کردی؟ ضجه های مادرش هیچ وقت از گوشم نمیره .

گفتم: خیلی خوب یادته. ممنونم که من رو لو ندادی؛ ولی تو با من کاری کردی که هر دختری از ذهنم بره. من عاشقت بودم، اما من رو به اون معمولی ترجیح دادی.

گفت: تو می خواستی از من سو استفاده کنی. تو من رو دوست نداشتی، فقط دنبال سنگ شاه نشان بودی که به دستش بیاری.

چهره ی شیوا از ذهنم بیرون نمیره. با اون چشمای قهوه ای رنگ و موهای خرمایی که توی چشم هاش شور و برق عجیبی بود.

شیوا! حالا کجایی تا ببینی سگ محبوبت به چه روزی در اومده ! و با فریاد گفتم: شیما! خودت رو پنهان نکن؛ بیا بیرون. اون روی منو بالا نیار!

شیما بیرون اومد و گفت: تو چطور جرئت کردی به سراغ من بیای؟ میدونی که من تشنه ی خونت هستم! تو باعث شدی خواهرم بمیره.

جوزا: عزیزم! بیخودی حرص خواهرت رو نزن؛ تو خودت یک عفریته ای! برات که بد نشده شیوا مرده، شده؟

شیما از حرص لب هایش رو روی هم سایید و گفت: تو به چه حقی به خودت جرأت میدی اسم خواهرم رو به زبونت بیاری جهنمی؟!

از گفتن جهنمی عصبانی شدم و آتشی که از دستم می اومد رو به سمتش پرتاب کردم که با دیوار محافظتی خونه اش برخورد کرد .

بعد با فریاد گفتم: من شیوا رو نکشتم . تو خودت کشتیش من هیچ وقت از علاقه ام نسبت به شیوا کم نشد؛ اما تو بودی که با حسادت هات نسبت به اون، دام رو جلوی پاش گذاشتی!

خودت بودی که اون سنگ رو جلوی مسیر اونا گذاشتی تا هیچ کدومشون زنده نمونه. اون تو بودی! و با قدرت زیاد حاصل از خشمم، دوباره به دیواره حفاظتی ضربه زدم.

خندید و گفت: تو ضعیف تر از این هستی که با یک جادوگر در بیافتی!

گفتم : خب من در نمی افتم، اما اینا می افتن! و رو به سمت نیروهایم کردم؛ آنها قدمی به جلو اومدن .

شیما خوب میدونست که نیرهای خانه تا تعداد کمی اهریمن دوام میاره. با ترس قدمی به عقب رفت و بعد گفت: توی عوضی برای چی به اینجا اومدی؟

گفتم: به خاطر سنگ شاه نشان. تو میدونی اگر اون اینجا نباشه، وای به حالته!

گفت: نیست. اون رو ازم دزدیدن.

گفتم: کی میتونه از یک ساحره دزدی کنه؟

بلند خندیدم. همه ی سربازانم هم با من خندیدند .

گفت: کتی!

گفتم: چرند نگوا! اون قدرتی نداره که از تو دزدی کنه.

گفت: نه، من هم همین فکر رو می کردم. اما اون محافظه!

گفتم: چی؟ اون نیست، یعنی نمی تونه دروغ گفته باشه.

گفت: چرا نمیری از خودش پرسی؟

گفتم: میرم؛ ولی وای به حالت اگر دروغ گفته باشی! وای!

با یک بشکن از خانه ی شیما دور شدم.

چند روز بعد...

نیروهام خبر دادن که کتی و پترا رفتن سمت شهر خفته.

«درون شهر خفته»

پترا و آرتین هر دو به سمت صاحب صدا می چرخند و رنگ از رخ آرتین می پرد.

جوزا: خب، خب! می بینم که جمعتون جمعه، فقط گلتون کمه! دست هایش را به هم می کوبد.

ادامه داد: خوب با هم می جنگیدین، من هم تماشاچی؛ ادامه بدین!

روی صندلی نشست و یک سیب از سر میز کنارش برداشت و در دست گرفت.

آرتین بلند شد و گفت: توی عوضی اینجا چه غلطی می کنی؟

جوزا گفت: همون غلطی که تو می کنی!

بلند شد و رو در روی هم قرار گرفتند.

پترا بلند شد و گفت: جوزا بهتره گورت رو گم کنی، چون این به نفعته!

جوزا با خشم به سمت پترا برگشت و گفت: خب، خب، خب! بهتر نیست تو عشقت رو نجات بدی و

چیزی که به من مربوطه رو به خودم پس بدی؟

با دستش به سمت کتی اشاره کرد. پترا که تا آن لحظه از کتی غافل شده بود، به سمتش چرخید و با

صورت رنگ پریده ی کتی روبه رو شد.

از ترس چند قدم به سمتش رفت که خنجری زیر گلویش قرار گرفت.

آرتین: پترا! بهش دست بزنی خونت پای خودته!

جوزا دستش را بالا برد و خنجر آرتین رو پایین گرفت و ادامه داد: نه پسر خوب! تو این کار رو نمی

کنی؛ درسته؟

آرتین خنجرش را پایین برد و با خشم به جوزا خیره شد.

ناگهان پترا با پایش ضربه ای به صورت جوزا زد و آرتین را هل داد که به زمین خورد.

سریع خودش را به کتی رساند و گردنبد را از گردنش جدا کرد و به گوشه ای انداخت.

دستش را به دستان کتی زد که یخ کرده بودند.

کتی را بغل گرفت و خواست سریع کنار برود که آرتین خودش را به سمتش پرتاب کرد و باعث شد

تعادلش را از دست بدهد. کتی روی زمین افتاد.

آرتین پشت سر هم مشت حواله ی پترا می کرد. صورت پترا غرق به خون شده بود.

جوزا از سمت دیگر سالن به سمت سنگ می رفت. آرتین که او را دید، از جایش بلند شد و به سمت

جوزا رهسپار شد.

فصل سی و سوم

پترا که دید کسی نزدیکش نیست، به سختی بلند شد و کتی را گرفت. با مشقت خودش را به نزدیکی در رساند.

کتی را روی زمین کنار در گذاشت. دستش را به صورت کتی کشید؛ صورتش مثل یخ سرد بود. باید کاری می کرد. مغزش کار نمی کرد. صدای برخورد نیروهای آتش و یخ به اطراف، به سرش می کوبید. بلند شد. نگاهش به سمت جوزا که پشت وسایل اتاق مخفی و آرتین هم که طرف دیگر بود، افتاد.

حواسش را جمع کرد و سنگ را در گوشه ی دیگر اتاق دید. بدون آن که دیده شود، خودش را به سنگ رساند و آن را در دست گرفت.

در حالی که صورتش غرق در اشک بود، از جایش بلند شد و با صدای بلند گفت: بس کنید! سنگ پیش منه، من هم می خوام اون رو از بین ببرم.

ناگهان جوزا بلند شد و گفت: نه، نه. تو کتی رو میخوای، درسته؟ من اون رو بهت پس میدم.

آرتین هم دید گفت: تو بهترین دوست منی پسرا! بزار سنگ دست من باشه، اون وقت می ذارم زنده از اینجا بیرون بری.

در ذهنم دنبال راه نجاتی برای کتی می گشتم. رو به سمت جوزا کردم و گفتم: تو میتونی کتی رو برگردونی؟

گفت: البته، به شرطی که سنگ رو داشته باشم.

آرتین گفت: تو به یک اهریمن اعتماد می کنی؟ اون یک شیاده.

«پترا»

نمی دونستم باید چه کاری کنم؟ اصلا کدوم کار درسته؟ تصمیم داشتم سنگ رو به جوزا بدم که ناگهان صدای کتی آمد.

هر سه به سمت صاحب صدا برگشتیم.

«کتی»

در خواب بودم. اصلا نمی دونم چی شد که به خواب رفتم. درون باغ سر سبزی بودم؛ صدای پرندگان و آب می آمد.

جلو تر که رفتم، دختری روی زمین نشسته بود و موهای برف مانندش دور شانه اش ریخته شده بود. صورتش را در دستانش گرفته بود، صدای گریه اش می آمد.

گفتم: تو کی هستی؟ چرا گریه می کنی؟

صورتش را بالا برد و به من نگاه کرد. چشمان یخ زده اش غرق اشک بودند. دقیقا شبیه به پترا.

دوباره گفتم: تو کی هستی؟

گفت: من پاتنه آ هستم، خواهر پترا. شما آرتین رو ندیدین؟

گفتم: آرتین کیه؟

گفت: اون به من گفت که من رو دوست داره، اما رفت. کجا باید بینمش؟

بلند شد و گفت: دیگه نمی تونم... و دوید. قبل از اینکه مانعش بشوم خودش رو انداخت داخل دریاچه.

جیغ زیادی زد و من هم برای نجاتش، پشت سرش خودم رو انداختم توی آب. آب سرد بود و همه ی بدنم یخ کرد. هرچی بیشتر دست و پا می زدم، بیشتر فرو می رفتم.

در قعر دریاچه بودم که پاتنه آ رو دیدم. چشماش بسته بودند؛ مانند کسی که خواب باشد. جلو رفتم و با اینکه هوایی نداشتم، دستانش رو در دست گرفتم. ناگهان چشمانش باز شد و گفت: برو، اینجا جای تو نیست. برو، پترا بهت نیاز داره.

هلم داد که با هوای زیادی که به ریه هام برگشت، چشم باز کردم. وجود نور و هوا، مرا دوباره به بیمارستان برگرداند.

اما این بار فضا عوض شده بود. از دور پترا رو دیدم که سنگ رو بالا برد؛ ایستادم.

جوزا اینجا چه می کرد؟ این پسری که اینجا بود، کی بود؟

یادم آمد! همان پسری بود که وقتی اینجا آمدم، دیدم. آرتین!

به سختی از جایم بلند شدم. گویی زمین آهنربا داشت و مرا سمت خودش می کشید.

خودم را به سختی به سمت پترا کشاندم. باید جلوییش را می گرفتم.

نباید می گذاشتم تمام زحماتمان به هدر برود. باید سنگ را نابود می کردم.

فصل سی و چهارم

پترا را صدا زدم. جلو رفتم و با یک حرکت، سنگ را در دست گرفتم. بی رمق تر از آن بودم که روی پاهایم بایستم.

پترا مبهوت مانده بود. رو به طرف جوزا و آرتین گفتم: اگر قدمی به جلو بردارید، سنگ را نابود می کنم!

جوزا دستانش را به سینه زد و خیره شد. گفت: دقیقاً مثل مادرت جسوری!
آرتین که با خشم به من خیره شده بود، گفت: اگر سنگ رو بهم بدی، قول میدم به پری ها نگم که تو
ملکه شون رو کشتی.

خیره به چشمان آبی اش شدم و گفتم: آره، قول تو قول نیست!
مبهوت شد و گفت: چی میگی؟

گفتم: به پاتنه آ هم این طوری قول دادی، نه؟

گفت: پاتنه آ به احمق بود، ولی تو نیستی.

هم زمان من و پترا با هم گفتیم: خفه شو!

آرتین به خشم آمد، ولی خشمش را مخفی کرد.

روبه سمت پترا گفتم: یک چیز سفت و سنگین پیدا کن.

پترا گشت و در آخر یک سنگ مرمر که مانند مجسمه بود را آورد.

سنگ را بر زمین گذاشتم که جوزا با خشم جلو آمد و گفت: سنگ رو نابود کنی، زنده بیرون نمیری!

از تهدیدش ترسیدم و گفتم: من خیلی وقته مُردَم! وقتی که تو پدرو مادرم رو کشتی و من رو بی
خانواده کردی!

فصل سی و پنجم

خنده ی تلخی کرد و گفت: من نبودم! اشتباه به عرضت رسوندن؛ اون خاله ی هیولات بود.

رنگ از رخم پرید و گفتم: نه! ممکن نیست... اون نمی تونست باشه، خب.. اصلاً بهش نمی اومد!

بعد با عصبانیت دستی به شقیقه ام کشیدم.

خندید که من رو بیشتر عصبی کرد و گفت: اون با مهربونیش همه رو گول می زنه؛ مثل مادرت که کل
قدرتش رو بهش بخشید.

چقدر دردناک بود شنیدن این که، نزدیک ترین کسی که در عمرت داشتی، خائن باشه.

روی زمین نشستیم. دیگر پاهایم توان این همه خیانت و دورویی رو نداشت.

سنگ از دور بهم برق می زد و من تلالو اش را مانند دریایی از نور می دیدم. صدای جوزا که با پترا
حرف میزد، مرا از عالم خیال بیرون آورد.

جوزا: آه بجنید دیگه! میدونید که شما نمی تونید سنگ رو از بین ببرید! اون نابود نشدنیه.

اشکی که از چشمم جاری شد، هنوز بر زمین نچکیده بود که زمان نگه داشته شد.

مبهوت به اطرافم نگاه کردم. صدای خواندن خیلی ملایمی می آمد.

صدا- لالالالایی / گلم لالایی / دختر نازم بخواب.

دنبال صدا رفتم و در عین ناباوری مادرم را روی همان تخت دیدم که کودکی در دامان داشت.

با دیدنم خندید و سرش را بالا گرفت. لباس هایش سرتاسر از نور بودند.

گفتم: مامان! توی بد مسیری افتادم. کاش از روز اول من رو همراهتون می بردین.

خندید و دندان هایش نمایان شدند و گفت: تو تنها مشکلی که داری، سنگ شاه نشان هست.

بعد گل سرش را در آورد که رویش نگینی برابر با سنگ، اما به رنگ کهربا بود.

گفت: دخترم این هم نیمه ی دیگر سنگ که اگر با این بر سنگ بکوبی، سنگ از بین می رود.

گفتم: مادر، شنیدم خاله باعث همه ی عذاییه که بهت وارد شد.

گفت: اون همیشه حسرت زندگی من رو می خورد، اما من بخشیدمش....

بعد رو به سمت من کرد و دستبند دستش را بیرون آورد و ادامه داد: این رو بده جوزا، خودش همه

چیز رو می فهمه.

بعد مثل خواب بیدار شدم. همه چیز به حالت قبل برگشته بود و من هنوز در همان حال بودم.

دستم را باز کردم و نیمه ی دیگر سنگ را دیدم. سنگ شاه نشان را برداشته و با شدت به نیمه ی

دیگر چسباندم و نور زیادی تولید کرد.

پترا، آرتین و جوزا با بهت گفتند: خدای من! بعد از چند دقیقه، هیچ اثری از سنگ نبود.

فصل سی و ششم

«پترا»

کتی بیهوش روی زمین افتاده بود. دویدم به سمتش و زیر بازویش را گرفتم و بلندش کردم.

نفس عمیقی کشید و به خودش آمد. کمی که حالش بهتر شد، گفت: من اگر تورو نداشتم حتماً مرده

بودم.

برق خاصی را در چشمانش دیدم و بی اختیار بغلش کردم.

بلند شدیم...

«کتی»

رو به سمت جوزا کردم و دستبند مادرم را به او دادم. بهت زده شد. بعد قطره اشکی از گونه هایش چکید؛ دستبند را در دستانش کرد و دو بال سفید و بزرگ در آورد. بعد چشمان قرمزش آبی شدند. با بغضی در گلویش گفت: مادرت من رو نجات داد... اون تنها سند آزادی من بود! حالا من برای همیشه به آسمون ها میرم، نه قعر جهنم. بعد رو به سمت آسمون گفت: ممنونم شیوا. پره‌های بزرگش را بازکرد و به آسمان رفت. از در کاخ خارج شد و دیگر اثری از او نبود. من و پترا دستانمان را در هم گره زدیم و به سمت درب خروجی کاخ رفتیم که با صدای آرتین به خودمان آمدیم.

آرتین رو به سمت کتی گفت: کتی، وقتی پاتنه آ رو دیدی نگفت من رو بخشیده یا نه؟ گفتم: آرتین فقط برو طلب بخشش کن تا ببخشتت. اون خیلی عذاب کشیده، خیلی. ناگهان زلزله ای آمد و کاخ شروع به ریزش کرد.

پترا سریع مرا به خود چسباند و با قدرت از میان کاخ خارج شد. اما کاخ بر سر آرتین خراب شد و درون خرابه ها مدفون شد. خودمان را درون همان بیابانی که روز اول آمدیم، دیدیم.

پترا رو به سمت من گفت: خوب خانم، دوست داری الان کجا بریم؟

کتی: دوست دارم الان بریم خونه، یکم استراحت کنیم. بعدش برم پیش عمه تا بینم حالش بهتر شده یا نه؟!

پترا: چشم علیا حضرت؛ بفرما! و سریع مرا روی دوشش نشانید. قدش بلند شد و من در بالاترین نقطه بودم.

گردن پترا را بغل کردم و زیر گوشش گفتم: ممنونم که بودی. همیشه ممنونتم.

پترا هم با لبخند گفت: من هم از تو ممنونم که هستی. عشق من!

از شنیدن کلمه ی "عشق من"، احساس خوبی پیدا کردم و چشمانم را بستم و آرامش را درون قلبم احساس کردم.

«چند ماه بعد»

صدای پترا از طبقه ی پایین آمد: کتی آماده ای؟ بیا که عاقد منتظره.

درون آینه به خودم نگاهی کردم. موها و چشمانم براق تر شده بودن؛. با لباس سفید عروسی و تاج مرواریدی بر سرم، زیبایی خاصی داشتم. عاقد منتظر بود تا خطبه ی عقد رو بخونه.

چشمانم از فرط شادی می درخشیدند. دستانم را تکان دادم تا تور روی سرم را درست کنم، که ناگهان گل مصنوعی جلوی آینه با گلدان افتاد و شکست.

خم شدم تا گل را بردارم که از نوک انگشتم نوری بیرون آمد و گل طبیعی شد.

خیره شدم به گل طبیعی که در باز شد و پترا به اتاق وارد شد.

با تحسین خیره شده بود به لباس سفید و صورتم، با لبخند نگاهش کردم و ناگهان یادم آمد و گفتم: پترا!

پترا که فهمید چی شده، خندید و گفت: خب گمون کنم شیوا قدرت خودش رو بهت داده.

گفتم: یعنی من هم جادوگر شدم؟

گفت: بله! تو هم جادوگر شدی چون این توی خونت بود؛ ولی یک جادوگر مهربون که تا چند ساعت دیگه عروس خونه ی من میشه. خم شد و پیشانیم را بوسید.

از حسی که بهم دست داد لبخندی گوشه ی لبم آمد؛ دست همدیگر را گرفتیم و از پله ها پایین آمدیم.

مراسم عقد به طور خصوصی برگزار شد. عمه بود و چند تا از فامیل های دور و نزدیک و مادر پترا و چند تا از دوستانم. عمه مرا در بغل گرفت و بوسید. مادر پترا بغلم گرفت و بهم تنها گردنبندها را هدیه داد.

در تمام لحظه هایم، شادی را در قلبم احساس می کردم. پس از پایان مراسم، با پترا به خانه مان رفتیم. خانه ای که درون جنگل های شمال برای خودمان ساخته بودیم.

خانه ای به دور از هرگونه اضطراب و شلوغی؛ خانه ای آرام که آرامش درونش موج می زد.

پایان

ویراستار: ۸۱negin... نگین مرادیان Zahra, alifarhani

گرافیکست : mohivv

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.



@Roman_98iia



www_98iia_com

